

دانلود رمان محراب دلدادگی

دانلود رمان های سارا ناصری

رمان عاشقانه ، رمان اجتماعی ، رمان روانشناسی ، رمان خانوادگی ،
رمان مذهبی ، رمان برگرفته از واقعیت

بنام خدای ناممکن‌ها

خلاصه

افسون، دختر هجده ساله‌ی شیطون و راحتی که به واسطه‌ی ثروت پدرش، نازپروده و مغرور بار اومده. درست وقتی که همین شیطنت‌هاش عزیزترینش رو بین مرگ و زندگی قرار میده، برای برگردوندنش حاضر میشه دست به کار دور از ذهنی بزنه که مسیر زندگیش رو به کل تغییر میده!

مقدمه

افتادن سیب از درخت، معلول نیروی جاذبه‌ی زمین شد و قانون جدیدی را به علم فیزیک افزود. اکنون چه کسی می‌تواند بدون قانون هم منکر جاذبه‌ی چشمان تو شود؟ چشمانی که می‌تواند، قلب مجنونش را با همان دیدار اول رسوا کند. چه سعادت خانه براندازی نصیبش شد، وقتی خود خدا برای بنده‌اش، پا درمیانی می‌کند و اعتقاداتش را برای شروع دلدادگی زمینی‌اش هدف قرار می‌دهد.

فصل یک: خنده‌ی مستانه

بی‌توجه به مریم که منتظر او مدن منشی، جلوی میز بزرگش روی پارکت قهوه‌ای ضرب گرفته بود، پای چپش رو بالای زانوی راستش انداخت و به گوشه‌ی ترک خورده‌ی ناخن کاشته شده‌اش زل زد و از ذهنش گذشت تا برای ترمیمش در اولین فرصت اقدام کنه.

با طولانی شدن انتظارش، پوفی کشید و کلافه با اخمی که بین ابروهای پهن مشکیش جا خوش کرده بود، رو به مریم غر زد.

– فقط دَک و پُر داره شرکتش، این چه وضع پاسخگویی آخه؟!

مریم به سمتش چرخید و حین تکیه زدن به میز چوبی قهوه‌ای، دست به سینه ایستاد و با نیشخند جواب داد:

– ببخشید مادمازل! حواس‌شون نیست که با دختر کاویانی بزرگ طرفن.

افسون گوشه‌ی لبش رو کج کرد و سری به تاسف تکون داد. دکور فوق لاکچری سبز، طلایی سالن رو با یه حرکت چرخشی مردمک‌های طوسی رنگش از نظر گذروند و عصبی پای چپش رو توی هوا تکون داد.

به تکون خوردن ستاره‌های ظریف طلایی پابندش خیره بود که با صدای باز شدن در بزرگی که انتهای سالن قرار داشت سر چرخوند.

موهای خرماییِ روشنش با بی‌قیدی از زیر شال سرخابیش بیرون ریخت و بدون توجه، با حفظ اخم‌های درهمش، خیره‌ی خانم منشیِ جوون و سورمه‌ای پوش شد که با زونکن سبزرنگی پشت میز مرتبش جای گرفت.

بدون این‌که از روی میبل ال سبز بلند بشه، به صورت گرد و گندمی منشی که با مقنعه‌ی بلندی چفت و محکم قاب گرفته شده بود زل زد.

دست منشی که برای گرفتن معرفی‌نامه از مریم دراز شد، با دیدن ساق دست مشک‌ی زیر آستین بلندش، پشت چشمی برای این حد از پوششِ اغراق آمیز نازک کرد.

مریم از منشی که در حال بررسی نوشته‌های معرفی‌نامه بود چشم برداشت و به افسونِ خونسرد نگاه انداخت.

افسون با دیدن نگاهِ پر تاسف مریم، آدامسش رو با بی‌تفاوتی باد کرد و با صدای ترکوندنش، نگاه پراخم منشی روونه‌ی دختر بدحجاب و البته بی‌ادب هجده ساله شد و با مکثی کوتاه، رو گرفت.

افسون با اعتماد بنفس نیشخندی زد و با بی‌تفاوتی با گوش‌گرون قیمتش سرگرم شد.

منشی لحظه‌ای به دو دوست کاملاً متفاوت از نظر ظاهر و پوشش نگاه کرد، مریمی که با استرس منتظر پذیرش شدنش بود و

افسونی که با بی‌خیالی برای مهمونیِ فرداشبِ دوستش برنامه‌ریزی می‌کرد و به حامد برای همراهی کردنش خبر می‌داد.

خانم خسروی (منشی) از روی صندلیِ چرخ‌دارش بلند شد و گفت:
– چند لحظه تشریف داشته باشین من با جناب رئیس هماهنگ کنم.

مریم با لبخند سر تکون داد و کنار افسون نشست. خانم خسروی چندتقه به در زد و با گرفتن اجازه وارد شد. از کنار میله‌های چرم مشکی گذر کرد و به سمت میز فاخر آقای توکلی نزدیک شد.
– عذر می‌خواهم، دوتا دانش‌آموز از دبیرستان نمونه برای کارآموزی معرفی شدن.

آقای توکلی بدون این‌که سرش رو از روی نقشه‌ی پیشنهادی پوریا بلند کنه، جواب داد:

– فکر کنم مسئولیت پذیرش‌شون با معاونم باشه!

خانم خسروی هول شده معرفی‌نامه‌ها رو پایین گرفت و خیره به حرکت خودکار روی خطوط پلن گفت:

– ببخشید جناب رئیس، آقای موحد هنوز از سر ساختمان برنگشتن. دستور شما چیه؟

امیرحافظ خودکارش رو روی کاغذ قرار داد و با اخم ریزی که نتیجه‌ی توجهش به فضای پرت‌توی نقشه‌ی جلوش بود، خواست حرفی بزنه

که صدای خنده‌ی بلند و مستانه‌ای از سالن بیرون به گوشش رسید.

دستش که روی میز قرار داشت، مشت شد و با لحن عصبی رو به منشی گفت:

– خودتون از خط قرمزهای من توی شرکت باخبرین، درست‌ه هر سال از این مدرسه، بهترین رتبه‌ها رو پذیرش می‌کنیم، اما در صورتی که از فیلترهای من رد بشن. لازمه قوانین رو براتون بازگو کنم؟! خانم خسروی از مردمک‌های عسلی رنگ رئیس جوان، نگاه دزدید و با طمانینه سرش رو تگون داد.

با خروجش از اتاق، امیرحافظ صندلی چرخ‌دار ریاستش رو به سمت دیگه‌ی میز بزرگش هدایت کرد و با روشن کردن مانیتور، صفحه‌ی شش قسمتی دوربین‌های مداربسته جلوی نگاه عسلیش ظاهر شد.

با حرکت موس و کلیک روی تصویر مربوط به سالن انتظار، چشم از مهندس عمادی و خانم منشی گرفت و به دو دختری که روی مبل نشسته بودن نگاه گذرای انداخت.

شک نداشت که صاحب اون قهقهه‌ی مستانه، همون دختری بود که پوشش بی قید و بندش جزو خط قرمزهای شرکت پرابهتش محسوب می‌شد.

با رفتن مهندس عمادی به اتاقش، حین خروج از تصویر دوربین سالن انتظار، دکمه‌ی نارنجی رنگِ تلفن رو فشرد و طولی نکشید که صدای خانم خسروی پخش شد.

– بله جناب رئیس؟

خودش رو به سمت نقشه‌ی درحال بررسیش جلو کشید و با لحن جدی همیشگی‌ش گفت:

– یکی‌شونو فقط پذیرش کن!

– چشم حواسم هست.

خانم خسروی گوشه‌ی رو سرجاش برگردوند و با حفظ جدیت کلامش، رو به دو دختر روبه‌روش گفت:

– متاسفانه ما امسال فقط یه نفر رو می‌تونیم قبول کنیم.

مریم با نگاهی مستاصل، آب دهانش رو فرو داد و ناخن‌های کوتاهش رو به کف دست عرق کرده‌اش فشرد. مطمئناً با سر و وضع ساده و سطح پایینی که نسبت به افسون داشت، نمی‌تونست امیدی به گذروندن دوره‌ی کارآموزیش توی همچین شرکت معروفی داشته باشه.

افسون با اخم ریزی آدامسش رو توی دهانش می‌چرخوند و به لب‌های باریک و بی‌آرایش منشی‌ جدی چشم دوخته بود. منشی رو به مریم فرم مربوط به کارآموزی رو گرفت و با لبخند ملیحی گفت:

– اینو پر کنید عزیزم، شما می‌تونید تشریف بیارید.

چشم‌های گرد شده‌ی مریم هم‌زمان با اخم‌های غلیظ و نگاه غیردوستانه‌ی افسون به سمت منشی پرتاب شد.

مریم ناباور از روی مبل بلند شد و حین گرفتن فرم از دست خانم خسروی، به سمت چهره‌ی اخم‌آلود افسون نگاه انداخت.

افسون با حفظ غرورش، توی جاش ایستاد و حین فشردن بند چرم کیف کوچیکش، با دو قدم به میز منشی نزدیک شد و بدون کنترل روی اعصاب خط–خطی شده‌اش گفت:

– خانم یزدانی گفتن شما هر سال دونفر از شاگردان ممتاز رو طبق معرفی ایشون پذیرش می‌کنین! حالا قانون تغییر کرده؟!

خانم خسروی از خط‌چشم آبی رنگ افسون، به سمت رژلب صورتی جیغش چشم‌چرخوند و به پوست سفید گردنش سر داد.

– این مسئله صلاح دید رئیس شرکت هست!

مریم که با دیدن حال منجر افسون، هیجانش از پذیرفته شدن کمی فروکش کرده بود، فرم رو به سمتش گرفت و با تردید گفت:

– اگر می‌خوای تو بجای من این‌جا دوره‌تو بگذرون. من میگم خانم یزدانی جای دیگه معرفی کنه.

افسون مغرورانه اخم‌کرد و منشی قبل از جواب دادنش سریع گفت:

– امکان جابه‌جا شدن تون نیست خانم منصوری! فرم رو پر کنید و از اول ماه تشریف بیارید.

افسون یک قدم به عقب برداشت و پرغرور رو به مریم جواب داد:
– تو همین‌جا دوره‌تو بگذرون مریم‌جان! اگر پیشنهاد مدرسه نبود، من گذرم این‌جا نمی‌افتاد. بابا شرکت معتبر و معروف‌تری رو برای کارآموزیم در نظر داشت.

خانم خسروی نگاه خنثی‌ای به سرتاپای افسون مغرور انداخت و گفت:

– موفق باشین!

افسون بدون خداحافظی از شرکت بیرون زد و با حرصی که توی چهره‌اش واضح بود، قدم‌هایش رو تند و محکم روی کفپوشِ سرامیک راهرو می‌کوبید.

با شتاب از آسانسور بیرون رفت و از سرعت زیاد با خانم جوانی که قصد وارد شدن به آسانسور رو داشت برخورد کرد.

با افتادن کیفش به روی زمین، قبل از برداشتنش به سمت خانم چادری چرخید و بدون توجه به صدای عذرخواهی کردنش، خیره به مردمک‌های سیاه‌رنگش توپید:

– اگه یکم اون سایه‌بون رو بکشی عقب، بهتر جلوتو می‌بینی!

اون خانم جوان لبه‌های چادر مشکیشو به هم نزدیک کرد و با تعجب به چشم‌های طوسی رنگِ عصبی دختر مقابلش خیره شد.

افسون دندون‌هاش رو عصبی به هم فشرد و با سکوت خانم مقابلش قدمی به عقب برداشت و حینی که از چشم‌های بادومی و صورت استخوانی ولی جذابش رو می‌گرفت، با حرص غرزد:

– چه اجباری وقتی نمی‌تونی این همه پارچه رو جمع کنی، سرت می‌کنی؟!

حرفش که به گوش خانم چادری رسید، سری از تاسف تکون داد و حینی که پشت به افسون به طرف آسانسور حرکت کرد، توی دلش برای عاقل شدن دخترهای سرزمینش و این زیبای افسونگر دعا کرد.

نفس عمیقی کشید و با حفظ لبخند ملایمی وارد شرکت شد. مریم بی‌توجه روی مبل مشغول پر کردن فرم بود و خانم خسروی با استنشام بوی عطر آشنایی، سرش رو از پرونده‌ی مقابلش بلند کرد.

با دیدن خانم دوست‌داشتنی و مهربون مقابلش، بدون معطلی از روی صندلی‌اش بلند شد و با لبخند خوش آمدگویی کرد.

– سلام خانم توکلی، خیلی خوش اومدین!

لبخند ریحانه غلیظ‌تر شد و حین احوال‌پرسی با منشی، بین کیفش به دنبال مشغول جست‌وجو شد.

– سلام عزیزم خسته نباشی.

با لمس بسته‌ی کوچک مورد نظرش، سریع اون رو به سمت خانم خسروی گرفت و گفت:

– اینم از قولی که بهتون داده بودم.

خانم خسروی بسته رو گرفت و قبل از این که تشکر کنه، ریحانه به در انتهای سالن نگاه انداخت و پرسید:

– آقای توکلی جلسه که ندارن؟

منشی: نه، می‌خواین بهشون اطلاع بدم؟

ریحانه با لبخند جذابی نگاهش کرد و حین رفتن به سمت اتاق امیرحافظ گفت:

– ترجیه میدم سوپرایزش کنم.

خانم خسروی با چهره‌ی بشاش سر تکون داد و با رفتن ریحانه، پشت میزش نشست.

مریم فرم رو با هیجان کنترل شده‌ای به سمت منشی گرفت و ریحانه قبل از ورود به اتاق امیرحافظش، روسریش رو مرتب کرد.

با تقه‌ای که به در خورد، امیرحافظ از وقفه‌هایی که مدام بین کارش می‌افتاد، با کلافگی اجازه‌ی ورود داد.

ریحانه با نگاه مشتاق و قلب بی‌قرارش، به میز نزدیک شد و بلاخره چشمش به نگاه عسلی خوش‌رنگش افتاد.

امیرحافظ لبخند پر از عشقی به چشمان براقش زد و قبل از این که از جاش بلند بشه، ریحانه با شیپنت چادر رو از سرش برداشت و با عشوه روی پای مردش نشست.

– از اینورا خانم خانما! راه گم کردی؟

ریحانه دست‌هایش رو دور شونه‌های پهن و استوار مردش انداخت و با لحن مختص خلوت‌شون جواب داد:

– دلم تنگ شد، خودش راهو نشونم داد.

امیرحافظ که شیفته‌ی شیپنت‌های خاص دلبرش بود، بوسه‌ی طولانی روی پیشانی‌اش زد و گره‌ی دست‌هایش رو دور پهلوش محکم کرد.

افسون با ناز صورتش رو به طرف در چرخوند و دستگیره رو کشید.

خواست پیاده بشه که مچ دستش بین انگشت‌های حامد حبس شد و باعث شد لبخند مغرورانه‌ای روی لب‌هایش جا خوش کنه. به سمت نگاه مشتاق حامد برگشت و با لحن اغواگرانه گفت:

– دل بکن حامدخان، دیروخته!

نگاهش که روی لب‌های قله‌های صورتی رنگ افسون سر خورد،
جواب داد:

– مشتاقم یکم طعم رژ لب تو امتحان کنم! هوم؟

افسون پرمدا خندید و قهقهه‌ی مستانه‌اش، بیشتر ولع حامد لب
تشنه انداخت.

کمی که به طرف حامد کشیده شد، با ناز لبش رو گزید و تا نزدیک
شدن صورتش به لب‌های گوشتی و خوش فرم حامد، واکنشی
نشون نداد.

حامد که از رسیدن به هدفش سرخوش شده بود، چشم‌های
مشکی‌شو بست و افسون در فاصله‌ی میلی‌متری با صورت حامد، با
شتاب خودش رو عقب کشید و با جهش از ماشین شاسی بلند قرمز
رنگش بیرون پرید.

پشت چشمی برای چهره‌ی درهم حامد نازک کرد و با لبخند خبیثی
گفت:

– مطمئناً اولین تجربه‌ی نابم رو قرار نیست بدون عشق تجربه کنم.
گود نایت!

افسون به سمت در باریک مشکی رنگ رفت و با بی‌حوصلگی به
جای کلید انداختن، زنگ آیفون رو فشرد.

حامد خیره به اندام ظریف و بی‌نقص افسون، سعی داشت
وسوسه‌ای رو که توی وجودش به خروش افتاده بود کنترل کنه.

با بسته شدن در آهنی پاشو روی پدال گاز فشرد و به سمت خونه حرکت کرد.

افسون جواب سلام ته‌مینه رو داد و از پله‌های مارپیچ بالا رفت.

– آقا توی اتاقش منتظر شماست!

بدون حرف به سمت اتاق پدرش رفت و ته‌مینه با دیدن ساعت که از نیمه شب گذشته بود، سرش رو به افسوس تکون داد.

– دختری که بچه‌ی طلاق باشه، توقع بیشتری نمیشه از تربیتش داشت.

فصل دو: رئیس جذاب

با اخم به ورودی پر رفت و آمد مجتمع نگاه می‌کرد و زیرلب به مریم بد و بیراه می‌گفت.

معطل موندن توی خیابون، اونم وقتی که تنها بود و هرازگاهی مورد اصابت متلک جوان‌های بیکار قرار می‌گرفت، اعصابش رو بیشتر از قبل به هم می‌ریخت.

تکیه‌شو از تنه‌ی قطور درخت چنار گرفت و حرصش رو با کوبیدن کف کتونی‌های مشکی رنگش به سنگ فرش پیاده رو تخلیه کرد.

پشت به مجتمع ایستاد و خواست شماره‌ی مریم رو بگیره که چشمش به دختر بچه‌ی سه چهار ساله‌ای افتاد.

دختر موطلائی‌ای که با هیجان سرش رو از سان‌روف شاسی بلند بیرون آورده بود و شعر می‌خوند.

افسون گوشه‌ی رو توی جیب مانتوی لش مشکیش انداخت و با طوسی‌های براقش به دختر ملوسی که با صدای نازک و بچه‌گونه‌اش زیادی جذبش کرده بود زل زد.

نتونست به علاقه‌ی وافرش نسبت به بچه‌ها بی‌توجه باشه و با دو قدم به سمت ماشین که سرنشینی به جز دختر بچه نداشت نزدیک شد.

شعر خوندنش که تموم شد، افسون بر اش دست زد و نگاه عسلی دختر بچه رو به سمت خودش کشوند.

دختر کوچولو با دیدن افسون که زیادی با چتری‌های خرمایی و آرایش غلیظ به نظرش خوشگل می‌اومد، لبخند دندون نمایی زد. افسون لب‌هاش رو غنچه کرد و لبخند دختر بچه غلیظ‌تر شد.
_ سلام طلا خانم!

ابروهای دختر بچه بالا پرید و با لحن پرنازی جواب داد:
_ اسم من طلا نیست.

افسون که دلش برای حرف زدنش غنچ رفت، با لبخند گفت:
_ خب موهات که طلائی!

وقتی ریز-ریز خندید، افسون جلوتر رفت و لپش رو آروم کشید و با صدای مریم به عقب برگشت.
ابروهاش رو توی هم کشید و با ژست طلبکارانه به سمتش نزدیک شد.

_ الان ساعت دوعه مریم؟

مریم بند چرم کیف مشکی‌شو روی شونه‌اش جابه‌جا کرد و ساعت مچی‌شو جلوی نگاه طوسیش بالا گرفت و گفت:

_ دو و ده دقیقه! فقط واسه ده دقیقه آتیشی شدی؟

افسون براش پشت چشمی نازک کرد و با حرص جواب داد:

_ خودتم میدونی من همیشه ده دقیقه زودتر می‌رسم! پس بیست دقیقه معطلم کردی.

با جنگ لفظی‌ای که تمومی نداشت، به سمت کانون به راه افتادن و
مریم با تعریف از محیط شرکت، موضوع بحث‌شون رو تغییر داد.
– پس خداروشکر که من پذیرفته نشدم، عمراً با همچین رئیس
سخت‌گیری کنار می‌اومدم.

مریم نیشخندی زد و با حالت خاصی گفت:

– ولی کل کارمندای مجردش خاطرخواه همین آقای سخت‌گیر
شدن! هی واسش غش و ضعف می‌کنن! باید از نزدیک ببینیش!

افسون چینی به بینیش داد و با لحن تمسخرآمیز گفت:

– خب معلومه دیگه، کیه که از مرد پولدار بدش بیاد؟! هوم؟

– پوادار نه، خوشتیپ و جذاب! البته، به چشم برادری.

افسون پقی خندید و زیر نگاه مریم از خنده ریسه رفت.

– به چشم برادری؟! جون بابا! خب عرضه کن مخشو بزن دیگه.

مریم سرش رو به تاسف تکون داد و گفت:

– واقعاً که افسون، من همچین آدمی‌ام؟

– مگه اشکالی داره؟

– بله، طرف متاهله! وگرنه مهندسای شرکت مخشو واسه من
نمیذاشتن.

افسون از خنده ریسه رفت و با نگاه عابری که روش خیره می‌شد،
مریم نیشگون ریزی از بازوش گرفت.

– آخ بمیری مریم، سرخم کردی! چرا حرمت رو سر من خالی می‌کنی؟ برو گیس زن شو بکش!

مریم پایین مقنعه‌ی بلندش رو از گرمای تیرماه کمی تکون داد و گفت:

– وای خانمش رو چندباری دیدم، خیلی ماهه! کلی بهم محبت داشته توی این مدت کوتاه. وقتی فهمیده مامان شیمی درمانی میشه، مدام ازم خبرش رو می‌گیره و چندباری با کمک‌هاش شرمندهام کرده. حتی بهم قول استخدام داده. فقط تاکید کرده که برای کنکور تموم تلاشم رو بکنم.

افسون با ابروهای بالا پریده سرش رو تکون داد و دلخور گفت:

– اینا که انقدر دستشون به خیره، چطور منو با بهونه‌ی بیخودی رد کردن؟ انقدر بدم میاد از آدمای خشک مذهبی که الکی جانماز آب میکشن!

مریم با تردید جواب داد:

– شاید بخاطر قوانین شرکتشونه، آخه نسبت به پوشش و رفتار کارمندهاش سخت می‌گیره.

افسون لبش رو کمی کج کرد و با لحن جدی گفت:

– خب دردشون رو می‌گفتن حداقل! خیلی مسخره‌ست قوانینشون.

مریم شونه‌اش رو بالا انداخت و هردو وارد کانون که فاصله‌ی زیادی تا شرکت نداشت شدند.

فصل سه: سرانجام کل-کل

ترمز دستی رو که کشید، بدون معطلی به سمت افسر چرخید و به لب‌هاش که بین ته‌ریش جوگندمی واضح نبود خیره شد.

سرهنگ پنجاه و هشت ساله‌ی بازنشسته، با انتهای خودکار کنار شقیقه‌ی سفید شده‌اش رو خاروند و حین امضا زدن برگه، به افسون گفت:

– قبولی.

همین یک کلمه کافی بود تا لب‌های رژ خورده‌اش کش بیاد و دندون‌های خرگوشی بامزه‌اش رو توی دید قرار بده.

– ممنونم، ممنونم!

کاغذ رو از بین دست‌های تیره‌ی افسر گرفت و با عجله کمربندش رو باز کرد. هیجان‌زده خداحافظی کرد و از پراید سفیدرنگ پیاده شد.

با ذوق و بدون توجه به عابریں، توی جاش بالا و پایین پرید و رو به سمت آسمون محکم بوس فرستاد.

– دمت گرم اوس کریم!

گوشی‌شو که توی قاب خرگوشی جلوه می‌کرد، از کیف چرمش بیرون کشید و روی اسم " دلربا" رو لمس کرد.

بعد از چهار بوق که زیادی برایش طولانی گذشت، صدای خواب‌آلود دلرباش، توی گوشی پخش شد.

– سلام افسونگر من!

– سلام عشقم، ساعت خواب!

دلربا گلوش رو صاف کرد و با لحن خندون جواب داد:

– سحرخیز شدی روز پنج‌شنبه؟

افسون با طوسی‌های براقش به امضای پایین کاغذ نگاه انداخت و حینی که وارد پیاده‌رو می‌شد گفت:

– بلاخره رخش قرمز رو از پارکینگ بیرون میارم، آماده شو که اولین دور دورش رو با هم بریم دربند.

دلربا خمیازه‌ای کشید و با تردید پرسید:

– بلاخره فرمون قبول شدی افسون!؟

– بله دلرباخانم! نیم ساعت دیگه جلوی خونتم.

– بهتر نیست اول گواهی‌نامه‌ات برسه؟

افسون با هیجان از روی جوی آب پرید و راهش رو به سمت کوچی آموزشی‌گاه کج کرد.

– بیخیال جون افسون! بپر حاضر شو ضدحال نزن.

دلربا که هیچ وقت نمی‌خواست دل افسونش رو بشکنه، به ساعت سه‌پایه‌ی سفیدرنگ نگاه کرد و گفت:

– تا من دوش بگیرم و آماده شم طول می‌کشه. تو ساعت یک این‌جا باشی خوبه.

افسون با سرخوشی قبول کرد و بعد از تحویل دادن پرونده‌اش به آموزشگاه، با اسنپ به طرف خونه برگشت.

فرمون چرم گرمی رنگ رو بین انگشت‌های کشیده‌اش گرفت و با لذت به ناخن‌های بلند لاک‌خورده‌اش به روی فرمون نگاه کرد.

گوشی‌شو از روی صندلی کنارش برداشت و قبل از سلفی گرفتن، شال مشکی‌شو از روی موهای فر کرده‌اش به روی شونه‌اش سر داد، سرش رو کمی کج کرد و با لبخند جذابی اولین سلفی‌شو پشت فرمون رخشش استوری کرد.

دست‌فرمونش بعنوان یک راننده‌ی تازه کار، زیادی خوب بود و هیچ استرس و تشویشی مانع سرعت زیادش نمی‌شد.

صدای آهنگش رو تا آخرین حد بالا برد و حینی که موهایش رو از جلوی صورتش به پشت گوشش هدایت می‌کرد، با ریتم موزیک شونه‌هایش رو تگون می‌داد.

دقایقی بعد جلوی مجتمع پونزده طبقه توقف کرد و شماره‌ی دلربا رو گرفت.

– بیا بالا خب!

– بپر پایین وقت تنگه.

دلربا جلوی آینه کنسول تمام شیشه، موهای مش شده‌اش رو مرتب کرد و بدون این‌که شال قرمزش رو بالای سرش بکشه از مجتمع خارج شد.

با دیدن افسون هیجان‌زده که پشت فرمون نشسته بود، با لبخند به سمتش رفت و کنارش نشست.

افسون طبق عادت محکم بغلش کرد و گونه‌اش رو بوسید.

– سلام دلبرکم، احوال شما؟

دلربا براش پشت چشمی نازک کرد و با اخم ساختگی جواب داد:

– تو کی قراره منو درست درمون صدا کنی؟

افسون ماشین رو حرکت داد و با لحن لاتی گفت:

– سفت بشین که می‌خوام پرواز کنم.

دلربا با خونسردی پیامی برای فرهاد ارسال کرد و افسون با بی‌خیالی فشار پاش رو روی پدال گاز بیشتر کرد.

– خب حالا شیرینی گواهی‌نامه‌تو میدی یا ماشینت رو؟

افسون که درحال قر دادن با شونه‌هاش بود، شیطون خندید و گفت:

– هرچی بخوای عشقم. امروز روز توعه فقط.

دلربا مستانه خندید، درست شبیه به خنده‌هایی که فرهاد رو محو
تماشاش می‌کرد.

– بابات شاکی نشه!

افسون با یادآوری چهره‌ی همیشه جدی پدرش، فشار دستش رو
دور فرمون بیشتر کرد و جواب داد:

– اصلاً خبر نداره، شاید با شلوغی کارهاش اصلاً متوجه نشه من
فرمون قبول شدم!

دلربا لحظه‌ای غمگین نگاهش کرد و پوف کلافه‌ای کشید. جو که
کمی سنگین شد، افسون صدای موسیقی رو بالاتر برد و با نقاب
بی‌خیالی به قر دادنش حین رانندگی ادامه داد.

روی نزدیک‌ترین تخت به آب‌نمای زیبای رستوران نشستن و
سفارش جوجه و مخلفات دادن.

افسون با شیطنت‌هاش بی‌وقفه می‌خندید و مثل دیدارهای
همیشگی‌شون از لحظات دونفره‌شون غرق لذت بودن. عکس
دونفره‌ای رو که زیبایی خیره‌کننده‌شون رو به رخ می‌کشید، توی
پیج عمومیش پست کرد و توجهی به نگاه حریص جوان‌های تخت
کناری نداشت و هم‌چنان شالش رو که مدام از روی سرش سر
می‌خورد، مرتب نکرد.

بعد از دابسمش بامزه‌ای که دونفره با کلی خنده و شوخی اجرا
کردن، صدای پسر جوونی حواس‌شون رو به سمت دیگه جلب کرد.

– افتخار همراهی میدین خانم‌های زیبا؟

افسون چینی به بینیش داد و بی‌توجه به اخم غلیظ دلربا، رو به پسر با بی‌قیدی گفت:

– خوبه که خودتم میگی زیبا، برو دنبال هم‌شان خودت باش!

دلربا برای افسون بی‌پروا چشم‌غره‌ای رفت و تا خواست حرفی بزنه، پسر بیست و پنج‌ساله که زیادی حریص بود، با لب‌هایی که از حاضر جوابی داف افسونگر کِش اومده بود، گفت:

– شما ناز کن من میخرم عروسک! خواهرت که با اون اخم‌هاش معلومه نازش گرونه.

دلربا با غیض به پسر توپید:

– اگه همین الان گم نشی، میگم با اُلدنگی از رستوران پرتت کنن بیرون عوضی!

پسر نگاهی به اطراف انداخت و زیر خیرگی مشتری‌های دیگه، خودش رو عقب کشید و با خنده‌ی تمسخرآمیز به سمت میزش برگشت.

افسون دستش رو جلوی دهانش گرفت تا صدای خنده‌اش رو کنترل کنه. دلربا با همون اخم به سمتش برگشت و توبیخ‌گرانه گفت:

– نبینم دیگه با پسرا دهن به دهن بشی! دوست داری بیشتر لذت ببری از مزاحمتشون؟

گارسون غذا رو جلوشون چید و افسون بعد از رفتنش سریع گفت:
– خوش میگذره خب، یکم تنوع باحاله! تو که روشن فکر بودی
جانا.

دلربا چینی به بینیش داد و حین برداشتن قاشق و چنگالش جواب
داد:

– همین روشن فکریم به اینجا رسوندتم. غذاتو بخور سرد نشه.
افسون پوفی کشید و سعی کرد افکاری که با هزار زحمت و تلاش،
از ذهنش دور ریخته بود، روز قشنگ دو نفرهشون رو خراب نکنه.
بعد از گشت و گذارهایی که تمایلی به تموم شدنش نداشت،
همچنان پر انرژی و شاد فرمون رخشش رو بین دو دست گرفته
بود و انتظار سبز شدن چراغ رو می‌کشید.

دلربا چشم از ساعتی که ده و نیم شب رو نشون می‌داد گرفت و با
لبخند خسته‌ای به طرف نیم رخ افسون چرخید. حینی که با
ناخن‌های بلندش روی فرمون ضرب گرفته بود، آهنگ انگلیسی رو
زیر لب زمزمه می‌کرد و سرش رو تکون می‌داد.

آرامش‌شون طولی نکشید که با توقف پژو پارس کنارشون، صدای
آهنگ گوش‌خراش جوان‌های مست، توجه افسون رو به کنارش
جلب کرد.

همون نگاه کوتاه کافی بود تا یکی از پسرها سرش رو از شیشه
خارج کنه و مزاحمتش رو شروع کنه.

– گواهینامه داری خوشگله؟

افسون لبش رو کمی کج کرد و تا خواست رو بگیره، پسری که پشت فرمون بود با اشتیاق نگاهش کرد و با لحن حریصانه گفت:

– کوچولو عروسکاتو خوابوندی اومدی بیرون؟

دلربا با استرس دست افسون رو گرفت و قبل از این که واکنشی نشون بده گفت:

– شیشه رو بده بالا، راهتو برو! جواب ندی ها!

افسون که زیادی خورش به جوش اومده بود، بی توجه به دلربا سرش رو کمی بیرون کشید و گفت:

– تو چی؟ از بابات اجازه گرفتی ماشین شو برداشتی اومدی آواتی؟ چراغ که سبز شده بود، پاش رو روی پدال گاز فشرد و صبر نکرد جواب دیگه‌ای بشنوه.

دلربا که سرزنشش رو از سر گرفت، افسون از آینه‌ی بغل به نزدیک شدن ماشین پسرها نگاه می‌کرد و بدون فکر گاز رو بیشتر می‌فشرد. سرعتش رو بالا برد و نفهمید توی ماشین پسرها، صدای قهقهه‌شون از گل گذاشتن با دختری جذاب بالا رفته.

– کامی گمش نکنی، لامصب ماشینش خیلی خفنه ولی معلومه جوجه راننده‌اس!

– برو بچسبون کنارش یکم بخندیم!

کامران با تحریک دو دوستش، گاز رو بیشتر فشرد و خودش رو کنار ماشین افسون رسوند. دوستاش سرشون رو از شیشه بیرون بردن و برای دختر دلفریبی که با جدیت به جلو خیره بود، آدا بازی در می‌آوردن.

عقربه‌ی سرعت شمار که هر لحظه جلوتر می‌رفت، استرس به جون دلربا انداخته بود و با صدای لرزون به افسون گفت:

– سرعتت رو کم کن، داری بیشتر تحریکشون می‌کنی.

– دوست ندارم فکر کنن کم آوردم.

دلربا مضطرب دستش رو به داشبورد گرفت و به سمت پسرها نگاه انداخت.

– ببین چجوری قهقهه می‌زنن، اینا چیزی خوردن که حالشون خوش نیست. سرعتت رو کم کن دختر!

افسون که خیال کوتاه اومدن نداشت، با دیدن راه فرعی که تقریباً سیصد متر جلوتر بود، پاش رو روی پدال فشرد و نشنید دوست راننده‌ی مست اونو به کوبیدن آینه‌ی بغلش تحریک می‌کنه.

قبل از این‌که افسون از بزرگراه وارد فرعی بشه، با صدای وحشتناک ترکیدن آینه‌ی بغلش، هول شد و با صدای جیغ دلربا، نتونست فرمون رو با سرعت بالایی که داشت کنترل کنه و همه جا پیش چشمش تیره و تار شد.

فصل چهار: کدوم خدا!؟

از وقتی چشم‌هاش رو باز کرده بود، از درد کوفتگی بدنش مدام گریه می‌کرد و پرستارها با وجود مرد عبوس و جدی کنارش، جراتِ اخطار دادن نداشتن.

این دختر نازپرورده، عجیب کم طاقت و لوس شده بود. خسرو با حفظ آرامش، گونه‌ی مرطوبش رو نوازش کرد و اجازه داد تنها دخترش با گریه‌های بلند، مانع از سرزنش و توبیخ کردنش بشه. هرچند کاری که انجام داده بود، حتماً تنبیه سختی رو طبق قوانین پدرش داشت.

افسون که از مردمک‌های سیاه‌رنگ نگران پدرش، خیالش از توبیخ نشدن موقتی راحت شده بود، بینی‌شو بالا کشید و بغضش رو با آب دهانش قورت داد.

صدای خش دار و لرزونی، نگاه خسرو رو از ناخن لاک خورده‌ی شکسته‌اش گرفت و به صورت سفید و بی‌آرایشش داد. نفس عمیقی کشید و برای هزارمین بار به چهره‌اش که بدون آرایش معصومانه و زیباتر بود اعتراف کرد.

– دلربا حالش خوبه؟

خسرو حتی به جواب این سوال فکر نکرده بود و از حس عمیق دخترش به دلربا خبر داشت.

چشم‌هایش رو آرام باز و بسته کرد و با لحن جدی همیشه‌ی گفت:

– خوبه، نگران نباش!

– می‌خواهم ببینمش.

خسرو نگاهش رو از طوسی‌های سرخ شده‌ی دخترکش گرفت و از روی مبل چرم مشکی بلند شد. به سمت پنجره رفت و خیره به محیط سرسبز بیمارستان، جواب داد:

– تونستی راه بری می‌برمت پیشش.

– پاهام که سالمه، منو ببر پیشش.

خسرو برنگشت تا صورت نگران افسونش رو ببینه و حینی که دو دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرده بود، نفس کلافه‌ای کشید.

– پس صبر کن تا دکترش اجازه بده. الان ملاقات کننده نداره!

– مگه چی شده!؟

خسرو عصبی دستی به صورتش کشید و با گام‌های بلند به سمت در رفت.

– میگم تهمینه بیاد پیشت.

افسون از فکر بلایی که ممکن بود سر دلرباش اومده باشه، دوباره اشک ریخت، اما این بار بی‌صدا و سوزناک!

بین هق– هقش که سعی کرد با پشت دست صدایش رو مهار کنه، خودش رو مدام سرزنش می‌کرد.

اگر دلربا رو از دست می‌داد، چه انگیزه‌ای برای ادامه‌ی زندگیش می‌موند، وقتی هیچ دوست و خانواده‌ی کاملی نداشت.

خسرو برایش عزیز بود، اما افسون خانواده‌ای از جنس زن می‌خواست، با لطافت و مهربون، پایه‌ی تموم دخترانگی و شیطنت بازی‌هاش.

حتی اگر عمه و عموهای مهربونش خارج از کشور نبودن، باز هم بدون دلربا تنهاترین بود.

– کاش حرفتو گوش می‌دادم و جوابشونو نمی‌دادم، کاش سرعتم رو زیاد نمی‌کردم، کاش نمی‌رفتیم بیرون! اصلاً کاش گواهینامه قبول نمی‌شدم!

صدای هق– هقش بلند شد و توجهی به حضور تهمینه که با غصه ذکر می‌گفت، نکرد.

با مشت‌های بی‌جونش به گارد آهنی تخت ضربه می‌زد، تهمینه جلو رفت و مچش رو بین دست‌های زیر و کمی چروک خورده‌اش گرفت. – آروم بگیر دخترم. چیزی نشده که! خداروشکر که سالمی مادر. افسون چشم‌های اشکی‌شو به صورت گرد و گندم گون تهمینه انداخت و با عجز گفت:

– منو ببر پیشش، تو رو خدا! تا نبینمش آروم نمیشم. تهمینه آهی کشید و حین نوازش کردن پشت دستش جواب داد: – صبر کن دخترم، بهتره استراحت کنی. خداروشکر بخیر گذشت. – چی بخیر گذشت؟ اگه حال دلربا هم خوب باشه بخیر گذشته، نه حالا که من ازش بی‌خبرم.

– نگران نباش مادر، خدا بزرگه!

افسون چشم‌هاش رو پرسوز بست و با ناامیدی زمزمه کرد: – کدوم خدا؟! –

تهمینه زیر لب "استغفراللهی" گفت و روی مبل نشست. تسبیح آبی رنگش رو بین انگشت‌هاش حرکت داد و مشغول ذکر گفتن شد.

فصل پنج: آرزوی دوباره دیدنش

لباس گان آبی رنگ رو بین مشت لرزانش گرفت و با قدم‌های کوتاه به تخت دلربا نزدیک شد. مردمک‌های نمودارش رو از دستگاهی که خطوط شکسته ترسیم می‌کرد به پلک‌های بسته‌ی دلرباش چرخوند.

باورش نمی‌شد، با سهل انگاری و بچه‌بازی خودش، عزیزترین فرد زندگی‌اش رو بین مرز مرگ و زندگی هول داده باشه.

کنار تخت نشست و اشک‌های سمجش صورتش رو خیس کرد. دست‌های بیخ کرده‌اش رو جلو برد و دست بی‌جون دلربا رو محکم گرفت.

با لمس تیکه‌ای از وجودش، قلبش بی‌قرارتر از قبل نگران حالش شد و با عجز زمزمه کرد:

– تو رو خدا چشم‌هاتو باز کن! من که به جز تو کسی رو ندارم.
دلت میاد دوباره تنهام بذاری؟

لب‌هاش رو به هم فشرد تا صدای هق-هقش رو کنترل کنه.
– میدونم خیلی اذیتت کردم، قول میدم از این به بعد حرف‌هاتو گوش کنم. تو فقط برگرد، بخدا دیگه به اسم صدات نمی‌کنم.
قسم می‌خورم به جون خودم تو فقط برگرد. قول میدم لجبازی نکنم. چشم‌هاتو باز کن مامانی. تو رو خدا! تنهاترم نکن، دخترت هیشکی رو نداره.

نه خواهی، نه خاله‌ای، نه مادر بزرگی! تو برام بمون مامان!
به پهنای صورت اشک می‌ریخت و صدای پر بغضش رو بین فیش-فیش بالا کشیدن بینیش به گوش دلربا می‌رسوند.

– کاش تو هم کمر بندت رو بسته بودی، یا من نمی‌بستم و زندگی واسه منم تموم می‌شد! بخدا اگه بهوش نیای، هیچ وقت دیگه پشت فرمون نمی‌شینم. ولی دختر بدتری میشم، بازم میرم مهمونی مختلط، بازم با پسرا کل میندازم، آرایش غلیظ می‌کنم، تازه کنکورم نمیدم و دانشگاه نمیرم. بیار با طلاق منو توی بچگی تنها گذاشتی و رفتی، حالام می‌خوای توی دنیای به این بزرگی تنهام بذاری؟ اندفعه نمی‌بخشمت ها! تازه دختر بدی هم میشم.

انگار با حرف زدن دلش کمی سبک شده بود، اما دیدن ماسک سبز رنگ اکسیژن که نصف صورت زیبای دلرباش رو پوشونده بود، غم عالم رو روی دلش تلنبار می‌کرد.

توی همین مدت کوتاه، دلش برای خنده‌های جذابش تنگ شده بود. حاضر بود تموم دنیا رو بده، تا دوباره فرصت پیدا کنه، برای دیدن خنده‌هاش، شنیدن صدای دلنشینش، برق چشم‌هاش وقتی همه بهش می‌گفتن، اصلاً بهت نمیاد دختر بزرگ داشته باشی! پرستار سبزیپوش روی سرش ایستاد و دلربا اصلاً متوجهی داخل اومدنش هم نشده بود.

دستش که روی شونه‌ی لرزون دلربا قرار گرفت، توی جاش تکون خفیفی خورد و چشم‌های سرخ از اشکش رو آهسته بست.
– عزیزم بجای بی‌قراری دعا کن.

افسون سرش رو به طرف پرستار بلند کرد و با صدای لرزون پرسید:

– خوب میشه مامانم؟

پرستار متعجب از نسبت افسون با بیماری که ظاهراً برای داشتن دختر به این بزرگی جوون به‌نظر می‌اومد، مکثی کرد و با لحن دوستانه جواب داد:

– امیدت به خدا باشه، خیلی از بیمارهای ما مشابه شرایط ایشون، شفا پیدا کردن و سالم و سلامت مرخص شدن.

بهتره به‌جای گریه و گلایه، نذر و نیاز کنی و به لطف خدا امیدوار باشی.

افسون سرش رو با تردید تکون داد و نگاه خیسش رو به سمت تنها زن زندگیش دوخت.

باقی وقت ملاقات، موهای مش شده‌ی دلربا رو از زیر کلاه سبزرنگ نوازش کرد و دنبال راهی بود تا به طریقی برگشتنِ مادرش رو از خدایی که نمی‌شناخت، تمنا کنه.

فرهاد کلافه از روی صندلی فلزی بلند شد و عرض راهروی پر تردد بیمارستان رو برای چندمین بار قدم رو رفت.

انگشت‌های کشیده‌اش رو بین موهای پرپشت جوگندمیش فرو کرد و نوک کفش‌های چرم قهوه‌ایش رو با استرس به پایین دیوار کوبید.

با باز و بسته شدن در، سرش رو با شتاب بلند کرد و چشمش به چهره‌ی برافروخته‌ی افسون افتاد.

حلقه‌ی قرمز اطراف چشم‌های گردش، از حال بدش خبر می‌داد.

از دیدن کسی که عامل به کما رفتن زن موردعلاقه‌اش بود، عصبی دندون‌هاش رو به هم فشرد.

قلب نگرانش، به شدت تمایل به پرخاشگری کردن با افسون رو داشت، حتی اگر تنها دختر دلرباش باشه! دختری که اسمش مدام توی خلوتشون، از زبون دلربا نمی‌افتاد و حالا برایش بیش از پیش، غیرقابل تحمل شده بود.

دست‌هایش رو توی جیب شلوار مشکیش فرو کرد و با نگاه میثی طلبکارش، به قدم‌های نامتعادل افسون خیره شد.

بدون این‌که رعایت حال خرابش رو بکنه با صدای خش‌دار و لحن غیردوستانه گفت:

– الان حس بهتری داری نه؟

توی فاصله‌ی دو قدمیِ خاطرخواه دل‌با توقف کرد و با خنثی‌ترین حالت ممکن به اخم‌های درهمش زل زد. حالش بدتر از اونی بود که بخواد جواب کنایه‌ی فرهاد رو بده و مقابل به مثل کنه.

فرهاد سرش رو به طرفین تکون داد و با سکوت افسون ادامه‌ی حرفش رو به زبون آورد:

– روی تخت بیمارستان باشه راضی‌تر بودی تا کنار من؟ اونقدر خودخواهی که نمی‌تونستی ببینی بیار توی زندگیش باب میلش انتخاب کنه و راهی رو بره که دلش می‌برتش! فقط بخاطر نوعه خودخواه مدام عقدمون رو عقب انداخت. حالا لذت ببر از دیدنش!

فرهاد گفت و ندید، چونه‌ی لرزون افسون رو، از دلی که پر از حسرت شده بود. تموم واقعیت‌های تلخی که افسون حق طبیعی خودش می‌دونست و باعث آزردن دل‌با شده بود، بی‌رحمانه توی صورتش کوبید و ندید اشک‌هایی که بی‌وقفه روی صورتش روون شده بودن.

فقط کمی که قلب عاشقش آروم گرفت، از شباهت غیرقابل انکار افسون به مادرش، لحظه‌ای برای حرف‌های کوبنده‌اش، پشیمون شد و با مکت به صورت غرق اشکش خیره شد. دست رو محکم مشت کرد و نفس پرصدایی کشید.

افسون که کنار دیوار سر خورد و توی خودش جمع شد، فرهاد با بی‌تفاوتی از کنارش گذشت تا با پزشک دلربا صحبت کنه و از وضعیتش باخبر بشه.

فصل شش: نذر عجیب

با حال گرفته‌ای که جزء جدا نشدنی روزهای بی‌دلرباش بود، به مریم سلام زیرلیبی داد و به طرف تخت خواب بزرگ طرح سلطنتیش رفت.

تا برای نشستن نیم‌خیز شد، مریم رو ایستاده و مردد وسط اتاقش دید و برای حواس پرتش، هین آرومی کشید و کلافه پلک‌هاش رو باز و بسته کرد.

– چرا ایستادی مریم؟ ببخشید من فکرم خیلی مشغوله، حواسم نبود تعارفت کنم.

مریم لبخند تلخی زد و حین برانداز کردن افسون توی پیراهن ساحلی کوتاهش، به سمتش نزدیک شد و گفت:

– بهتری عزیزم؟

خودش هم از چهره‌ی بی‌رمغ افسون، جواب سوالش رو می‌دونست و از عذاب وجدانی که در کنار غم سنگین روی دلش بود، خبر داشت.

کنارش روی تخت نشست و چهره‌اش که طی یک هفته‌ی گذشته، با آرایش‌های غلیظش بیگانه شده بود رو از نظر گذروند.

– وضعیت مامانت چگونه؟

– سطح هوشیاریش هیچ تغییری نکرده. هم‌چنان زیر پنج هست.

دستش رو روی شونه‌ی سفید و برهنه‌ی افسون قرار داد و با دلسوزی گفت:

– نگران نباش! خدا بزرگه.

افسون نگاه بی‌تفاوتی به همدردی کلیشه‌ای مریم انداخت، توی ذهنش کلمه‌ی خدا مرور شد و باز به نتیجه‌ای نرسید. خدایی که توی هفته‌ی گذشته، همه به نحوی اسمش رو برای دلداری دادنش به زبون آورده بودن و افسون هیچ درکی از حضور و تاثیرش نداشت.

نفسش رو کلافه و پرمدا آزاد کرد و خیره به انگشترِ فیروزه‌ای که برای اولین بار بین انگشت‌های تپل و گندمیِ مریم می‌دید زمزمه کرد:

– چطور نگران نباشم؟ تو که خبر داری، دلربا همه کسمه، هم جای بابامه که مدام توی سفرهای کاری و زیاد خونه نیست، هم جای خواهری که ندارم، جای دوست صمیمی‌ای که هیچ وقت نداشتم، جای خاله و عمه‌ای که اصلاً ندیدم. شاید نقش مادرانه‌اش بعد طلاق کمرنگ شد، اما من به همونم دلخوش بودم. چطور آروم باشم، وقتی خودم با بچه‌بازیم...

حرفش رو نصفه گذاشت و قطره‌ی سمجی که گوشه‌ی چشمش وول می‌خورد، با نوک انگشت اشاره‌اش پس زد و بغضش رو با سکوت کنترل کرد.

مریم از عمق تنهاییِ افسون خبر داشت، با وجود چهارسال هم‌کلاسی بودن و رفت و آمد، باز هم جایگاه یک دوست معمولی رو براش اشغال کرده بود و هیچ‌وقت ردپای دوست صمیمی‌ای رو توی زندگیِ افسون ندیده بود.

سرش رو پایین انداخت و به نور سفیدرنگ تازه نفس خورشید، که خودش رو بی‌منت روی گلیم دایره‌ای شکل کف اتاق پهن کرده بود خیره شد.

صدای ضعیف افسون رو که شنید، به سمتش چرخید و سعی کرد نگاهش رنگِ ترحم نداشته باشه.

– چطوری به خدا امید داشته باشم؟

– نذر کن!

با دیدن نگاه متعجب و سوالی افسون، تردید رو کنار گذاشت و فکری که از ابتدا توی ذهنش بود رو به زبون آورد:

– یعنی در راه خدا، یه نذری کن که مامانت رو شفا بده.

– مثلاً چی؟

– ببین خب بعضی‌ها به یه موسسه‌ی خیریه کمک مالی می‌کنن، بعضی‌ها هم به یه مکان زیارتی! باید ببینی خودت به چی ایمان داری؟!

افسون سری تکون داد و نگاه خیره‌اش که نشون از ذهن درگیرش بود، روی طبقاتِ طلائیِ کیف‌های رنگاورنگش زوم شد.

– تا حالا هیچ وقت نذر نکردم، اگر واقعاً جواب بده...

مریم وسط حرفش پرید و با محبت گفت:

– عزیزم نباید شک داشته باشی، هرچی با اطمینان قلبی نذرت رو ادا کنی، زودتر به مقصودت میرسی.

تقه‌ای به در خورد و با اجازه‌ی افسون، تهمینه با سینی محتوای شربت خنک و کیک بستنی وارد شد.

مریم به احترامش بلند شد و با لبخند تشکر کرد. تهمینه نگاه آبی رنگ پر از تحسینش رو سرتا پای مریم جابه‌جا کرد و با محبت جواب داد:

– راحت باش دخترم.

مریم که پایین مانتوی بلند کرمی رنگش رو صاف کرد، دوباره نشست و تهمینه سلانه-سلانه جلوتر رفت و سینی طلائی رو روی میز شیشه‌ای دودی رنگ گذاشت.

افسون با ذهنی که درگیر پیشنهاد مریم بود، با رفتن تهمینه بدون معطلی گفت:

– می‌خوام نذری باشه که کمتر کسی انجامش بده، کمک مالی و این حرفا راضیم نمی‌کنه. چیزی مد نظرت هست؟

مریم ریزبینانه نگاهش کرد و با کمی مکث، طوری که فکرش به چند سال قبل برگشته بود، سر چرخوند و خیره به پرده‌ی حریر سفیدرنگ تراس با تردید گفت:

– نمیدونم دقیقاً! ولی یه نذر عجیب یادم اومد، که عمه‌ی خدایا مرزم وقتی جوون بود انجامش داد. مامانم واسم تعریف کرد، عمم بچه‌دار نمی‌شد، مادرشوهرش می‌خواست برای پسرش زن دوم بگیره تا براش بچه بیاره. عمه‌ام که خیلی به شوهرش علاقمند بود، کلی نذر و نیاز کرد تا خدا بهش بچه بده، اما نتیجه نگرفت. دقیقاً روزی که قرار بود شوهرش فرداش عقد کنه، مادرشوهرش رو قسم میده تا یک سال دیگه هم صبر کنه و اگر

باردار نشد، خودش برای شوهرش زن بگیره. خلاصه این بار بدون این که کسی متوجه بشه، نذر می‌کنه ده تا مرده رو غسل و کفن کنه و خدا حاجتش رو بده.

مریم به این جای حرفش که رسید به چشم‌های گرد شده و هراسون افسون خیره شد و با هیجان ادامه داد:

– شاید باورت نشه، همون اولین مرده‌ای رو که غسل داد، به ماه نکشید که حامله شد و به مرادش رسید. بعد از زایمانش دیگه تا آخر عمرش، ماهی یبار می‌رفت غسل خونه. اولش هم چیزی به کسی نگفته بود، پسرش که دو ساله شد و باز هم باردار شد، فقط ماجرای نذرش رو به مامان من گفت.

افسون آب دهانش رو فرو داد و با چهره‌ی شوکه شده گفت:

– چه نذر ترسناک و عجیبی! من خیلی از مرده می‌ترسم. خوشبحال شجاعت عمه‌ات!

مریم لبخند ملایمی زد و با محبت جواب داد:

– عزیزم! من که نگفتم تو هم این کارو انجام بده، فقط مثال زدم برات. تازه عمه‌ام هم سنی نداشت، خیلی می‌ترسید، برای همین نذر کرد تا ارزش کارش بیشتر بشه. بعد از اون دیگه ترسش کاملاً ریخت. جوری که وقتی شوهرش توی خونه فوت می‌کنه، تا صبح تنها کنارش میشینه و روی سرش قرآن می‌خونه.

افسون که خیلی تحت تاثیر ماجرا قرار گرفته بود، دست‌های
بیخ‌کرده از استرسش رو توی هم قلاب کرد و مردد گفت:
– حالا به نظرت من چه نذری کنم تا دلربا دوباره سلامت برگرده؟
کمکم کن مریم!

بدون حرف به غم بی‌انتهای مردمک‌های طوسی رنگش زل زد و
نمی‌دونست به افسونی که هیچ شباهتی به دختر شیطون و
بی‌غصه‌ی هفته‌ی پیش نداشت چه کمکی بکنه.
با تعارف هول زده‌ی افسون، شربتی که دیگه زیاد سرد نبود رو
خورد و برای عوض کردن حال و هواش بحث رو تغییر داد.
– دوره‌ی کارآموزیت رو کنسل نکنی افسون، چیزی تا کنکور هم
نمونده!

– حالا یکاریش می‌کنم، فعلاً زیاد مهم نیست!
مریم قاشقی از کیک خورد و با لحن شاکی جواب داد:
– خیلی هم مهمه، این همه زحمت نکشیدی که الان درجا بزنی.
افسون نفس عمیقی کشید، لیوان بلند کریستالی رو از روی سینی
برداشت و حین هم زدن محتویاتش جواب داد:
– آخرش که چی؟ تو انگیزه داری، من چی؟!
مریم اخم ریزی بین ابروهاش نشوند و با دلخوری جواب داد:

– درست‌ه که بخاطر هزینه‌هایی که حاج‌آقا مهدوی برای درس خوندنم توی بهترین مدرسه‌ی شهر انجام داد، درسم رو با جدیت ادامه دادم، اما خودمم علاقه داشتم. تو هم گرچه بدون سختی‌های مالی درست رو تموم کردی، ولی بهتره توی این سن کم انقدر بی‌انگیزه نشی! دنیا که به آخر نرسیده.

اسم حامد که روی گوشه‌ی افسون افتاد، صدای آهنگ آنشرلی به بحثشون پایان داد و با تاخیر تماس رو وصل کرد.

– سلام حامد.

– سلام عزیزم، خوبی؟

– بد نیستم.

مریم خودش رو با خوردن کیک مشغول کرد و افسون به سمت تراس رفت.

– امشب فقط بخاطر تو دعوتی دوستم رو قبول کردم. می‌برمت یه مهمونی توپ، تا حالت جا بیاد!

افسون اخمی کرد و حین کنار زدن پرده‌ی حریر جواب داد:

– حس و حال مهمونی ندارم.

– خودم حس و حالت رو میارم، ساعت هشت حاضر باش.

– تنها برو، فعلاً حوصله ندارم.

– لوس نشو افسون! من بدون تو که پا توی مهمونی نمیذارم.

افسون چشم از آسمون صاف و آبی گرفت و روی پاشنه‌ی پاش
چرخید.

– هر جور راحتی! خدا حافظ.

خواست تماس رو قطع کنه که صدای کلافه‌ی حامد مانع شد.

– خیل خب بابا! تهمینه خانم رو بگو از اون قیمه‌های مخصوصش
بپزه، میام پیشت.

– اوکی، پس ساعت دوازده بیا تا منو ببری بیمارستان.

– چشم، فقط تا دوازده من کارخونه‌ام. سعی می‌کنم تا یک و نیم
برسم پیشت.

افسون که جوابی نداد، با کمی قربون صدقه تماس رو قطع کرد و
نفهمید، هیچ چیز جز برگشتن سلامتِ دلربا، لبخند رو به لب
افسون نمیاره.

فصل هفت: بوق ممتد

جلوتر از حامد، با قدم‌های کوتاه و سریع می‌رفت و توجهی به
اطرافش نداشت.

خانم جوانی که پشت پذیرش نشسته بود و هر از گاهی حواسش
به عبور و مرور پرسنل و افراد متفرقه بود، با دیدن دختری که

بدون اطلاع، به سمت بخش مراقبت‌های ویژه می‌رفت، نیم‌خیز شد و از شیشه‌ی دودی برش خورده با صدای رسا گفت:

– کجا دختر خانم؟

افسون کمی سرعتش رو کم کرد و با تعلق به عقب برگشت. حامد که به سمت پیش‌خوان نزدیک شد، خانم جوان چشم از مانتوی خیلی کوتاه چهارخونه‌ایش برداشت و به پسر بیست و شش ساله‌ی روبه‌روش نگاه کرد.

– مادرشون، خانم دلریا مجد بخش ویژه بستری هستن.

با شنیدن اسم بیمار بلافاصله با یادآوری هجوم گروه احیا به اتاقش، به سمت افسون چرخید و با جای خالیش مواجه شد.

نزدیک به اتاق مادرش، از دیدن در باز و خروج هراسون یکی از پرستارها، قدم‌هاش سریع‌تر شد و قبل از این‌که وارد بشه، از شیشه به داخل نگاه انداخت.

با بالا پریدن قفسه‌ی سینه‌ی دلرباش، بند دلش پاره شد. دست لرزانش رو بالای شیشه، درست روی قسمتی که صورت غرق خواب مادرش رو می‌دید گذاشت و با هر شوکی که پزشک می‌داد، نفس توی سینه‌اش حبس می‌شد.

نگاهش روی سُرنگ‌هایی که از طریق آتریوکت خالی می‌کردن سُر خورد و چونه‌اش لرزون شد.

به چهره‌ی ناامید شده‌ی پزشک نگاه انداخت، چشمه‌ی اشکش
جوشید و صورت رنگ پریده‌اش رو خیس کرد.

دست دکتر که پایین افتاد، صدای سوت ممتد دستگاه انگار
جونش رو از تنش بیرون کشید.

با شتاب به سمت اتاق دوید و از برخورد شدید در با دیوار، صدای
بلندی تولید شد.

بی‌توجه به تیم احیا، خودش رو به پایین پای دلربا رسوند و با
هق- هق التماس کرد.

- مامان بیدار شو، جون افسون بیدار شو! تو رو خدا تنهام نذار. تو
بری دیگه هیچ کسی رو ندارم من. پاشو دیگه!
تو که بی‌معرفت نبودی.

دست پرستار که روی شونه‌اش قرار گرفت، با شتاب پشش زد و
به سمت آقای دکتر خیز برداشت. بازوش رو که بین دستش حبس
کرد، پزشک جوان با ترحم به صورت زیبا و غرق اشکش زل زد و
افسون ملتمسانه زجه زد.

- بیار دیگه شوک بدین دکتر، مطمئنم بیدار میشه. بیار دیگه
تلاش کنید.

دکتر محمدی که چشم‌هایش رو با تاسف بست، دست‌های افسون
سست شد و حامد بازوهای افسون رو گرفت و با محبت به سمت
خودش کشید.

– آروم باش عزیزم.

افسون شوکه شده به چهره‌ی بی‌جون دلربا نگاه کرد و با ناامیدی زمزمه کرد:

– تو رو به همون خدایی که تاحالا صداش نزدم بیدار شو! قول میدم مثل عمه‌ی مریم منم نذر کنم.

حامد که تکیه‌گاه بدن سست و بی انرژی‌اش شده بود تا زمین نخوره، به سمت در نزدیکش کرد و افسون با آخرین ذره‌ی امیدش با خدا برای اولین بار راز و نیاز کرد:

– خدایا مامانو بهم برگردون، قول میدم به نیازمندا همیشه کمک کنم و از فردا برم غسل‌خونه تا هروقت بتونم اون‌جا کار کنم. تو فقط مامانم رو برگردون.

هق– هقش که بلند شد، حامد کاملاً افسون رو به سمت خودش برگردوند و شونه‌ی مردونه‌اش با اشک‌های بی‌وقفه‌ی افسون خیس شد.

– آقای دکتر؟!

با صدای هیجان زده‌ی پرستار، افسون با جهش به عقب برگشت و شوکه شده به سمتشون نگاه کرد.

– نبض بیمار ضعیف میزنه!

دکتر مشغول معاینه‌ی دلربا شد و دیگه از صدای بوق ممتد دستگاه خبری نبود.

چشم‌های طوسی شوکه شده‌ی افسون روی حرکات پزشکی و پرستارها می‌چرخید و نمی‌دونست دقیقاً چه اتفاقی افتاده. با لبخند ملایم آقای محمدی که گوشی پزشکی‌اش رو داخل جیبش گذاشت و به سمت افسون نزدیک شد، پاهاش جون گرفت و خودش رو از حامد جدا کرد.

– خداروشکر بخیر گذشت.

لب‌های قلوه‌ای بی‌رنگ افسون، به خنده‌ی ملایمی کش اومد و به دلربای مهربونش خیره شد، آهسته به سمت خت نزدیک شد و زیر لب زمزمه کرد:

– خداروشکر.

حامد هم به دنبال پرسنل از اتاق خارج شد تا افسون با مادرش خلوت کنه و کمی آروم بگیره.

گرمای دست دلربا رو که لمس کرد، نفس راحتی کشید و خودش رو کمی به جلو خم کرد.

– می‌خواستی تنهام بذاری؟

به خطوط شکسته که روی مانیتور در حال حرکت بودن، نگاه انداخت و از یادآوری خط صافی که چند لحظه‌ی پیش دیده بود، دلش لرزید.

صورتش رو به پشت دست دلربا چسبوند و زمزمه کرد:

– دیگه اینقدر منو نترسونی، طاقت ندارم مامان.

از حرفی که لحظه‌ای با ناامیدی به خدا زده بود، آب گلوش رو با اضطراب قورت داد و جریان هورمون‌های آدرنالین رو توی رگ‌هاش به وضوح حس کرد.

دختری که هیچ‌وقت مرده‌ای رو از نزدیک ندیده بود، چطور با ترسش می‌تونست کنار بیاد و حتی توی فکرش هم نمی‌گنجید بخواد بهشون دست بزنه.

حالا توی اوج ترس و ناراحتی از دست دادن عزیزترینش، ناخواسته نذر غیرممکنی رو به زبون آورده بود که اطمینان داشت از پسش برنمیداد.

اما ترس از دست دادن دلرباش، خیلی وحشتناک‌تر از دغدغهی نذرش بود.

به پلک‌های بسته‌ی مادرش نگاه کرد و با تردید گفت:

– یعنی خدا به قولش عمل میکنه؟!

فصل هشت: جیغ

تموم علائمش بیان‌گر اضطراب بیش از اندازه‌اش بود و خودش هم می‌دونست راه برگشتی نداره.

شاید اونقدر شناختش از خدای مهربونش کم بود، که حس می‌کرد نمی‌تونه معامله‌اش رو به هم بزنه و سر برگشتنِ دلرباش قمار کنه.

مردمک‌های طوسیش روی تابلوی بالای در می‌لرزید و صدای گاه و بی‌گاه جیغ و گریه‌ها استرسش رو بیشتر می‌کرد. آب گلوش رو پرصدا فرو داد و سرش رو پایین انداخت.

با بی‌حواسی مشغول کردن گوشت کنار انگشتش شد و به تکون‌های عصبی پاش زل زد.

کنار جمعیت افراد سیاه‌پوشی که منتظر تحویل گرفتن جسم غسل خورده‌ی عزیزشون بودن، با مانتوی کوتاه خردل‌پیش معذب شد.

با بیرون اومدن مریم از در چوبی باریک که با در اصلی فاصله‌ی کمی داشت، با تعلق از روی نیمکت فلزی بلند شد و با هر قدمی که فاصله‌شون کم می‌شد، انگار قلب افسون‌چیزی تا جدا شدنش باقی نمی‌موند.

چندبار نفس عمیق کشید، ولی باز هم توی کنترل اضطرابش موفق نبود.

مریم جلوش ایستاد و با نگاه غمگین به خانواده‌های عزادار نگاه انداخت.

افسون با بی‌طاقتی پرسید:

– چی شد؟ چرا انقدر طولش دادی؟!

مریم نفس‌آه‌مانندی کشید و به چشم‌های پراسترس افسون نگاه کرد.

– اولش که مسئولش قبول نمی‌کرد، صبر کردم تا معصومه‌خانم خودش بیاد توی دفتر و باهاش صحبت کنم. با پادرمیونی و مسئولیت معصومه‌خانم راضی شدن که بری پیش‌شون.

از پذیرفته شدنش، چیزی شبیه به فرو ریختن، توی وجودش حس کرد و پاهاش از ترس سست شد.

با بلند شدن صدای جیغ و گریه‌ها، نگاه مردد افسون به سمت در غسل‌خونه که باز شده بود چرخید.

جسم کفن‌پوش شده‌ی زن مُسن که روی تابوت، بالای بازوهای اطرافیان‌ش حمل شد، دخترهای جوان و نوه‌های داغ‌دارش، با شیون و خودزنی از راهروی غسل‌خونه خارج شدن و پشت سر تابوت به راه افتادن.

افسون با دیدن جسم سفیدپوش، چندقدم به عقب برداشت و هول شده روی نیمکت افتاد.

مریم که به طرف جمعیت "لا اله الا الله" گویان چرخیده بود، متوجه‌ی نفس‌های شدید افسون نشد.

با رد شدن جمعیت درست از چند قدمیِ اون دو نفر، افسون
نفسش رو حبس کرد و خودش رو محکم به نیمکت چسبوند.
خودش هم نفهمید، کی چشم‌هاش رو بست و از پشت سیاهی
پلک‌هاش شاهد ترسش بود و صدای شیون و گریه‌ها ضعیف و
ضعیف‌تر شد.

– خوبی افسون؟

با شتاب چشم‌هاش رو باز کرد و مریم رو دید که جلوش کمی خم
شده بود و خیره نگاهش می‌کرد.

نفس حبس شده‌اش رو آزاد کرد و با تردید سرش رو تکون داد. از
گفتن چیزی که تو ذهنش می‌چرخید کمی نگران بود؛ اما باید به
زبون می‌آورد و از مریم کمک می‌گرفت.

– چیزی شده؟ حرف بزن دختر رنگ و روت پریده!

افسون آب گلوش رو قورت داد و با تردید گفت:

– می‌ترسم، من می‌ترسم مریم! از مُرده می‌ترسم، از غسال خونه
می‌ترسم، از کفن می‌ترسم، از... از تابوت می‌ترسم! چی کار کنم
مریم؟ نفهمیدم توی اون شرایط چطوری این حرف رو با خدا زدم!
مریم لبخند تلخی زد و حین گرفتن دست یخ زده‌ی افسون، کنارش
نشست.

– نمی‌دونم حکمت به زبون آوردن این نذر جلوی تو چی بود!
این‌که چرا توی اون شرایط تو این حرف رو زدی و مامانت برگشت!
حس می‌کنم این خواست خدا بوده که تو الان این‌جایی!
مریم نفس عمیقی کشید و خیره به ورودی سالن، دست افسون رو
کمی فشرد و به حرفش ادامه داد:

– هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست عزیزم. دل بدی به حکمتش، غرق
محبتش میشی! اصرار نمی‌کنم که خودت رو اذیت کنی و بری سمت
چیزی که ازش می‌ترسی. تصمیم با خودته.

نگاهش رو از چهره‌ی رنگ پریده و طوسی‌های خوش‌رنگش که به
راحتی می‌شد ترس رو توشون دید گرفت، سکوت کرد و به پشتی
نیمکت تکیه زد. می‌دونست از این دوست نازپروده‌اش همیشه
انتظار همچین چیزی رو داشت!

اما افسون که مدام صدای بوق ممتد دست‌گاه توی گوشش زنگ
میزد و چهره‌ی غرق خواب دلرباش رو با اون ماسک بزرگ سبز رنگ
توی ذهنش تصور می‌کرد، راهی جز پذیرشش نداشت. برای اولین
بار توی عمر هجده‌ساله‌اش، معامله‌ی مهمی سر زندگی دلرباش
کرده بود، اون هم چه معامله‌ی وحشتناکی!

با لرزش شدیدی که توی بند– بند وجودش حس می‌کرد، توی
جاش ایستاد و قدم کوتاهی به سمت جلو برداشت.

مریم خودش رو کمی عقب کشید و از پشت، قدم‌های نامتعادل
دوست عزیزش رو بدرقه کرد.

نگاهش که روی شلوار لیِ مام فیت کوتاهش سرُ خورد و سفیدی
مچ پاش در تضاد با کتونی‌های کاربنی رنگش، خودنمایی کرد، نفس
عمیقی کشید و با تردید سرش رو به سمت آسمون آبی بالا کشید.
مریم هم نمی‌دونست خدا برای این دوست پریشون و مردد شده
توی مسیر پر پیچ و خم، چه سرنوشتی رو رقم زده.

فصل نه: وحشت

راهروی طویلی که با سرامیک‌های طوسی به درب غسل‌خونه
منتهی می‌شد، با صدای چک-چک آبی که توی فضای مسکوت اِکو
وار به گوشش می‌رسید، بیش از اندازه برایش مَخوف و ترسناک
بود.

دست‌کش‌های ضخیم پلاستیکی رو بین انگشت‌های کشیده‌اش فشرد و حینی که سعی داشت با چکمه‌های بلند سفیدرنگ تعادل داشته باشه، آب دهانش رو پرمدا قورت داد.

قدم‌های برخلاف معصومه که با عجله به طرف در کشویی مات شیشه‌ای می‌رفت، کوتاه و لرزون بود.

صدای کشیده شدن در، نگاهش رو از رگه‌های سرامیک دیواره گرفت و به روبه‌رو کشوند.

نفسش که پشت ماسک فیلتردار سفید تنگ شد، دمی عمیق گرفت و با توقف معصومه، با فاصله‌ی پنج قدمی از در ایستاد.

– بدو دخترجان! مگه جون نداری مادر؟

طوسی‌های مضطربش رو به سیاهی بی‌تفاوت معصومه دوخت و برای چندمین بار آب گلوش رو قورت داد.

صدای قیژ- قیژ- قیژ چکمه‌های زیادی گشادش که بلند شد، معصومه به سمت زهرا که منتظر پر شدن سطل‌های روحی بود چرخید و با لحن همیشه مهربونش گفت:

– تنها بلندشون نکنی باز کمردرد بشی!

زهرا که هنوز ماسکش رو جلوی دهانش قرار نداده بود، لبخند خسته‌ای زد و افسون پای لرزانش رو روی سرامیک سفیدرنگ اتاق مستعطیلی شکل پنجاه متری قرار داد.

معصومه بی‌توجه به چشم‌های درشت شده از ترسِ افسون، نگاه
گذرایبی به وان خالی انداخت و به سمت زهرا رفت.

– هنوز نیاوردنشون که! من امروز واقعاً عجله دارم.

زهرا شیر آب رو بست و حینی که با کمک معصومه سطل رو به
طرف تخت تمام سنگ می‌برد جواب داد:

– محبوبه گفت سه‌تا هستن، چطور می‌تونن تا پنج غروب به
مراسم بررسی؟

افسون که اطراف رو با نگاهِ هراسونش از نظر می‌گذروند، معصومه
دستگیرهی فلزی سطل رو رها کرد و با ابرو به سمت افسون اشاره
کرد.

– یه نیروی جدید داریم، شاید بتونم زودتر برم.

زهرا به افسون می‌خکوب شده نگاه کرد و به راحتی متوجهی ترسِ
آشکار مردمک‌های طوسی رنگش شد.

حینی که حواسش به صورت پوشیده با ماسک افسون و موهای
چتریش بود، با صدای آروم گفت:

– مطمئنی از پیشش بر میاد؟

معصومه شونه‌هاش رو بالا انداخت به طرف حوض برگشت. زهرا
لبخند دوستانه‌ای زد و حین رفتن به دنبال معصومه، به افسون
سلام داد.

افسون که توی عالم دیگه‌ای با ترس و اضطرابش سیر می‌کرد،
متوجهی صدای زهرا نشد.

در آهنی انتهای سالن که باز شد، زهرا دلخور از جواب ندادن
افسون، دستگیره‌ی سطل رو گرفت و خیره به محبوبه و سمانه که
برانکارد رو هول می‌دادن، به سمت تخت وسط سالن حرکت کرد.

افسون که چشمش به اجساد کاورپیچ افتاد، ترسیده قدمی به
عقب برداشت و پیش‌بند مشکی رنگ پلاستیکی رو بین مشتش
محکم گرفت.

محبوبه طبق معمول همیشه، با بغض به همکارهاش گفت:

– بیاین، عروس‌های امروزمون رو تحویل گرفتیم.

سمانه و زهرا جسم نسبتاً سبک یکی از اجساد رو توی حوض
پلاستیکی قرار دادن و افسون از همون فاصله‌ی دور، با نفس‌های
منقطع قدم دومش رو به عقب برداشت.

محبوبه نگاه مشکوکی بهش انداخت و مردمک‌های سوالیش رو به
معصومه دوخت.

زهرا زیپ کاور رو کشید و وحشت رو توی وجود افسون به اوج
رسوند.

معصومه چشم از محبوبه گرفت و حین برگشتن به سمت افسون،
زمزمه کرد:

– همکار جدیدمونه.

جسم لرزونِ افسون رو از نظر گذروند و با لبخندی که از پشت ماسکش دیده نمی‌شد، بلند گفت:

– مگه برای کمک نیومدی عزیزم؟ بیا جلو دیگه!

زهره که دست‌هایش رو زیر شونه‌های جسم بی‌جون دختر کم سن و سال گرفته بود، منتظر به سمانه نگاه انداخت.

محبوبه و سمانه سلام بلند بالایی به افسون وحشتزده دادن و خوش‌آمد گفتن.

صدایشون با وجود رسا بودن، برای گوش‌های سنگین شده‌ی افسون، زیادی مبهم و نامفهوم بود.

جسم بی‌جون دختر بیست‌ساله که روی دست‌های زهره و سمانه حمل شد و بالای تخت قرار گرفت، افسون به درب شیشه‌ای مات چسبید و گلوی خشک شده‌اش رو با دم و بازدم‌های پیوسته، به سوزش انداخت.

زهره با دلی فشرده از چهره‌ی کبود رنگ دختر جوون، به طرف تخت نزدیک در رفت، تا پارچه‌ی سفید رو برای کفن میت آماده کنه.

معصومه با ذکرهایی که زیر لب زمزمه می‌کرد، بسته‌ی کافور رو برداشت و طبق عادت، تلاش می‌کرد چشمش به چهره‌ی کم سن و سال عروس خوابیده‌اش نیفته.

محبوبه که تموم حواسش به ترس چشم‌های خوش‌رنگ افسون بود، مشغول در آوردن لباس‌های دختر شد و با سر خوردن دست

بی‌جون و کبود شده‌اش، نفسِ افسون از ترس حبس شد و با شتاب به سمت در چرخید.

به سختی دست‌های لرزانش رو به دستگیره‌ی فلزی رسوند و حتی کشیدن در هم از توانش خارج بود.

نگاه‌های متعجب بقیه که روی حرکات شتاب‌زده‌اش افتاد، افسون دست دیگه‌اش رو هم بالا کشید و با ته مونده‌ی انرژی‌اش در رو کمی باز کرد و سریع از فضای خفقان‌آورِ غسال‌خونه بیرون رفت. معصومه با درموندگی بسته‌ی کافور رو روی تخت قرار داد و حین رفتن به سمت در، رو به بقیه گفت:

– شما کار رو شروع کنید.

افسون با پاهایی که از آدرنالین زیاد سست شده بود، نامتعادل و شتاب زده به سمت انتهای راهرو دوید و خودش رو به رختکن رسوند.

در فلزی رو که با تشویش باز کرد، شتاب‌زده داخل شد و قبل از هرچیزی، ماسکش رو برای آزاد شدن راه تنفسش، پایین کشید. حینی که چشم‌های گرد ترسیده‌اش، اطراف اتاقِ مربعی نه متری می‌چرخید، دستکش‌ها رو هول شده بیرون کشید و مشغول باز کردن پیش‌بندش شد.

معصومه که به رختکن رسید، با خونسردی به حرکات دست‌پاچه‌ی افسون زل زد و حین تکیه زدن به چهارچوب در گفت:

– خوبی؟

همین یک کلمه کافی بود تا افسون با کشید "هین" بلندی، به عقب برگرده و بدون تعادل چند قدم از در دور بشه.

دستش که روی قفسه‌ی سینه‌اش قرار گرفت، چشمش به معصومه افتاد و نفس راحتی کشید.

– چت شد یهو دخترجان؟

افسون به باز کردن پیش‌بندش ادامه داد و معصومه حین پایین کشیدن ماسکش با سه قدم به طرفش نزدیک شد.

– مریم گفت که دوستم میترسه، اما نمی‌دونستم تا این حد وحشت داشته باشی!

افسون پیش‌بند رو روی آویز دیواری قرار داد و با صدای تحلیل رفته جواب داد:

– من، نمی‌تونم!

حینی که با نگاهِ مشکی رنگش حرکات شتاب‌زده‌اش رو رسد می‌کرد، روی صندلی پلاستیکی نشست و پرسید:

– خب چرا یه نذری نکردی که از پشش بر بیای دخترِ خوب؟!

افسون بدون این‌که جوابی بده، چکمه‌ها رو گوشه‌ی اتاق گذاشت و کتونی‌هاش رو پوشید.

معصومه: خدا اونقدر مهربون و بخشنده هست، که اگه نذرت رو تغییر بدی بازم قبول کنه.

افسون که هنوز بدنش از درون می‌لرزید و نفس‌های منقطعش کمی آروم شده بود، کیف کوچیکش رو از آویز برداشت و به سمت در نزدیک شد.

معصومه نفس عمیقی کشید و وقتی پشت سرش ایستاد، با حرفی که زد باعث متوقف شدن قدم‌های افسون شد.

– همه‌مون اولش می‌ترسیدیم.

افسون آب دهانش رو فرو داد و تصویر جسم کاور پیچ شده جلوی چشم‌هاش نقش بست.

معصومه: زهرا دفعه‌ی اول واکنشش بدتر از تو بود، بیچاره از وحشت بیهوش شد.

جسم کبود و بی‌جون دخترک که توی ذهنش رنگ گرفت، چشم‌هاش رو با شتاب بست و معصومه ادامه داد:

– الان برای همه‌مون عادی شده، چون فهمیدیم هیچ چیز و هیچ‌کس، بی‌آزارتر از یه جسم بی‌جون و بی‌روح نیست. کم-کم متوجه میشی، ترسناک‌تر از آدم‌های زنده‌ی اطرافمون وجود نداره! قبرستون امن‌ترین جا هست، وقتی از آدم‌های پلید و دو رو خالیه و اجساد دفن شده، توان هیچ کاری رو ندارن، چه برسه به آسیب رسوندن!

دست کبود شده‌ی دخترک که پشت پلک‌های افسون، به پایین سر خورد، سرش رو به طرفین تکون داد و شقیقه‌هاش رو بین دست‌هاش فشرد.

معصومه کنارش ایستاد و بدون توجه به پوشش باز و لباس‌های گرون قیمتش، آخرین تلاشش رو برای کمک به دختری که نذرش زیادی عجیب بود کرد.

– تا وقتی که ترست از بین بره من کنارتم، نمیخواد همین اول کاری بیای و بهشون دست بزنی. کم-کم نزدیک شو و با ترست کنار بیا. مطمئناً ارزش کارت خیلی بیشتر از کسایی هست که کارهای راحت و بی‌دردسر رو انتخاب می‌کنن.

دلت روشن باشه که حاجت رو می‌گیری دخترم.

دست‌هاش که دیگه لرزش کمتری داشت رو پایین آورد، صورتش رو به چپ چرخوند و پرتردید به مردمک‌های اطمینان بخش معصومه نگاه کرد.

ذهنش که بی‌اجازه به سمت دلرباش کشیده شد، تصویر پلک‌های بسته‌اش با ماسک اکسیژن جلوی چشم‌هاش رنگ گرفت و مانع از دیدن لبخند مادرانه‌ی معصومه شد.

معصومه که نگاه مرددش رو دید، دستی به شونه‌اش کشید و به غسل‌خونه برگشت.

محبوبه سطل خالی رو روی سرامیک گذاشت و بغضش رو که نتیجه‌ی صدای شیون و زاری بستگان دخترک بود فرو داد.

سمانه از در اصلی وارد شد و رو به زهرا گفت:

– کفن رو بیار تا بپوشونیمش، خونوادش میخوان داخل بیان.

معصومه حین کمک برای حمل کردن جسم بی‌جون دختر، نگاه دزدید و پربغض گفت:

– یکی بگه مامان و خواهرهاش بیان داخل.

سمانه که رفت، زهرا گره‌های بند کفن رو محکم کرد و قسمت صورتش رو باز گذاشت.

صدای کشیده شدن درب کشویی، بین جیغ و دادهای چند زن گم شد و تنها معصومه برای ندیدن صحنه‌ی غم‌انگیز وداع، چشم چرخوند و متوجه‌ی حضور افسون شد.

افسون که تموم حواسش به گریه‌های پرسوز مادر دخترک بود، با نزدیک شدن معصومه، نگاهش رو گرفت و پر استرس انگشت‌های دستش رو توی هم قلاب کرد.

– بیا بهت برش زدن پارچه‌ی کفن رو یاد بدم!

افسون آب دهانش رو با تشویش قورت داد و زمزمه کرد:

– کفن!

حتی از اسمش هم مو به تنش سیخ می‌شد، اما با کمی تعلل،
ترجیه داد به پارچه‌ی سفیدی که با دست‌های معصومه پهن و
مرتب می‌شد، تنها به چشم یک پارچه‌ی معمولی نگاه کنه.

با دو قدم کوتاه به تخت فلزی نزدیک شد و به توضیحات و
برش‌های دقیق معصومه نگاه کرد. صدای جیغ و گریه‌هایی که
مدام حواسش رو پرت می‌کرد، با بردن میّت کم شد و لحظاتی
سکوت حکم‌فرما شد.

– به همین راحتی! اینم آخرین مُد لباسی که از این دنیا نسیب
همه‌مون میشه!

این حرف معصومه به مذاق افسون خوش نیومد و تقریباً چیزی هم
از برش‌های پارچه متوجه نشد.

پاش رو عصبی توی چکمه تکون می‌داد و خودش رو بابت شرایطی
که توش گیر کرده بود لعنت می‌کرد.

صدای کشیده شدن زیپ کاور که توی فضا پیچید، افسون توی
جاش تکون شدیدی خورد و به سمت محبوبه و سمانه چرخید.

معصومه که متوجه‌ی نگاه پر از ترس و وحشت افسون به جنازه
شد، کمی نزدیکش رفت و از کنارش تکون نخورد.

– اونم دیروز نفس می‌کشید، درست مثل من و تو! راه می‌رفت،
غذا می‌خورد، اما حالا توان هیچ کاری نداره.

یه جسم بدون روحه، هیچ آزاری هم نداره. تا ساعتی دیگه هم
میره توی خونه‌ی ابدیش!

سمانه: وای کارمون در اومد! ناخن‌هاش کاشت داره.
محبوبه پوفی کشید و افسون متعجب به واکنش‌های کلافه‌شون
زُل زد.

معصومه به طرف قفسه‌ی فلزی رفت و تیغه‌های مخصوص رو
برداشت.

– بیاین سریع دست به کار شین دیر شد! الانه که بستگانش
بیان برای تشییع.

سمانه نگاه متاسفش رو از چهره‌ی زن گرفت و گفت:

– وقتی خودش توی زنده بودن، غسل و وضو براش مهم نبوده،
چرا الان باید خودمون رو اذیت کنیم؟

معصومه با دلی فشرده ناخن مصنوعی رو جدا کرد و با اخم و جدیت
جواب داد:

– شاید مجبور بوده، تو که خبر نداری از زندگیش! حتی اگر اشتباه
هم کرده باشه، غسل آخرش گردن من و توعه.

ناخن‌هاش که با تیغه تراشیده میشد، افسون با صورتی جمع
شده، دست‌هاش رو مشت کرد و پشت سرش نگه داشت. وحشت
و استرسی که طی اون لحظات وجودش رو پر کرده بود، به حدی

زیاد بود که درد فرو رفتن ناخن‌های کاشته‌شده‌اش رو توی دستش حس نمی‌کرد.

محبوبه و سمانه جسم بی‌جون زن رو تکون می‌دادن و انگار کسی دل ترسیده‌ی افسون رو چنگ می‌زد.

زهرآب می‌ریخت و لرز به پاهای نامتعادل افسون می‌انداخت.

نفهمید کی به دیوارِ سرامیکی چسبیده بود و وقتی به خودش اومد که معصومه پارچه‌ی سفید رو از روی میز برداشت و از جلوش رد شد.

نفس‌هاش که سنگین شده بود، ماسکش رو کمی پایین کشید و با هجوم مخلوط بوی کافور و بوی ناخوشایند ناآشنایی، کلافه ماسکش رو جلوی بینیش قرار داد.

این بار دختر متوفی به تنهایی داخل شد و سروصدای زیادی توی فضا نیچیید.

معصومه قیچی رو به طرف صورت مبهوت افسون گرفت و گفت:

– حالا اینو من توضیح میدم تو برش بده!

افسون با کمی تعلل قیچی رو از دستش گرفت و حتی حرکات انگشت‌هاش با فرمان ذهنش هماهنگ نبود.

چندباری که قیچی فلزی از دستش سر خورد و با برخوردش به سرامیک، رعشه به تنش انداخت، معصومه با صبوری همراهیش

کرد و مدام نگاه لرزونی به سمت جسم در حال غسل سر می‌خورد.

به اصرار معصومه موقع پوشاندن کفن، با فاصله‌ی کمی از تخت ایستاد و نفسش از ترس در حال بند آمدن بود.

به صورت کبود و سالم زن نگاه کرد و با بُهت زمزمه کرد:

– شاید فقط خواب باشه!

کسی صدایش رو نشنید و چشم‌های طوسی درشت شده‌اش، روی پلک‌های بسته‌ی زن جابجا شد و با تشویش تکرار کرد:

– انگار زنده‌است! شاید نمرده باشه.

دستش رو که کنار بدنش قرار دادن و بند کفن رو گره زدن، افسون با ناامیدی به جسم بی‌جون زل زد و از فکر رفتن دلرباش بغض کرد.

عقب‌گرد کرد تا برای دیدنش زودتر به بیمارستان بره.

فصل ده: کابوس

با این‌که از افزایش هوشیاری دلربا بیش از حد خوش‌حال شده بود، اما حسی مانع از بروز شادیش می‌شد.

لباسش رو با بی‌حوصلگی عوض کرد و حتی مانتو، شلوارش رو از کف زمین برداشت تا توی سبد رخت‌چرک‌ها بندازه.

بی‌توجه به سینی غذای روی میز، خودش رو روی تختش انداخت و کمی دستش رو برای رسیدن به کلید لامپ دراز کرد. با تاریک شدن اطراف و فرورفتن اتاقش توی سیاهی محض، دستش همون‌طور ثابت موند و با مردمک‌های درشت‌شده به سایه‌ی ترسناک وسایل اتاق زل زد.

این اولین باری بود که از تاریکی اتاقش حس ترس توی وجودش رخنه می‌کرد.

تصویر سر خوردن دست دخترک که جلوی چشم‌هاش جون گرفت، توی جاش تکون شدیدی خورد و بدون معطلی لامپ رو روشن کرد.

نفس عمیقی کشید تا ریتم نفس‌هاش منظم بشه. طولی نکشید که تصویر چهره‌ی کبودشده‌ی زن جوان توی ذهنش رنگ گرفت و با تشویش پاهاش رو توی شکمش جمع کرد. آب دهانش رو با صدا قورت داد و مدام جسم کفن‌پوش جلوی نگاهش نقش می‌بست. با دست‌های یخ کرده‌اش به روتختی کرمی‌رنگش چنگ انداخت و سعی کرد به ترسش غلبه کنه.

افسون، دختری که همیشه تنها بزرگ شده بود و هیچ وقت توی شب‌های تاریکش، آغوش گرم و بامحبتی نبود تا وابسته‌اش کنه، برای اولین بار از تنها بودنش ترسید.

با وجود روشن بودن اتاق، نتونست از فکر روزی که توی غسل‌خونه گذرونده بود بیرون بیاد و راحت بخوابه.

اتاق بزرگش، دیگه مثل همیشه براش آرامش دهنده نبود. از روی تختش پایین پرید و از اتاق خارج شد.

فضای نیمه‌تاریک راهروی دایره‌ای شکل که تماماً با نرده‌های استیل به سالن پایین اشراف داشت، هیچ شباهتی به راهروی نمور غسل‌خونه نداشت، اما ذهن افسون ترسیده، بی‌اجازه تموم صحنه‌ها رو براش یادآور می‌شد!

به طرف درب سفیدرنگ چوبی که از بقیه‌ی درها بزرگ‌تر بود نگاه کرد و از جای همیشه خالی پدرش آه پرسوزی کشید. خونه‌ای که در ماه فقط چند شب، میزبان پدرش بود، بزرگیش برای تنهایی افسون توی ذوق می‌زد.

کف پاهای برهنه‌اش رو روی پارکت‌ها کشید و اجازه‌ی ریختن اشک‌هاش رو صادر نکرد.

افسون هجده ساله، که هیچ وقت طعم آغوش مردونه‌ی پدرش رو احساس نکرده بود، شدیداً به حضورش احتیاج داشت، تا ترس‌ها و وحشت‌هاش رو باهاش تقسیم کنه و آروم بخوابه.

با حس پوچی که تموم وجودش رو پر کرده بود، به طبقه‌ی پایین رفت.

به سایه‌ی وسایلِ خونه کمتر توجه کرد، تا ترسش به اوج نرسه. به وسطِ هال که رسید، انگار تموم وسایلِ خونه دور سرش می‌چرخیدن و به بدترین اشکال ظاهر میشدن.

برای لحظه‌ای از ترک کردن اتاق دنجش پشیمون شد و با استرس به اطرافِ خونه چشم چرخوند.

صدای تلق-تلق وسایلِ خونه از همیشه بیشتر شده بود و استدلال‌های مختلف که از بقیه شنیده بود توی گوشش اکو میشد.

– " نصفه شب که وسایلِ خونه صدا میده، نشونه‌ی حرکت و ضربه زدن‌های ارواحه!"

با صدای بلند دیگه‌ای که از سمت ساعت پایه‌دار به گوشش رسید، چند قدم عقب رفت و با برخورد پاش به میز استیلِ وسط، تعادلش رو از دست داد و با افتادنش روی زمین، صدای جیغ بلندش توی فضا پیچید.

صورتش از درد پهلوش جمع شد و حین فشردنش، خودش رو به سمت مبل عقب کشید.

با ناامیدی به سمت کلید برق نگاه کرد و مطمئن بود برای روشن کردنش حاضر نیست این همه راه رو بره.

با باز شدن در ورودی چشم‌هاش تا آخرین حد گشاد شد و
نفس‌هاش از ترس به شماره افتاد.

در که بسته شد و صدای قدم‌های کسی توی سالن پیچید، آب
گلوش رو قورت داد و خودش رو به مبل چسبوند.

نگاهش که به سایه‌ی تاریک شخص افتاد، چشم‌هاش رو بلافاصله
بست و با تمام توانش جیغ کشید.

تهمینه با دلپره دست لرزانش رو به کلید برق رسوند و لوستر
بزرگ وسط هال، روشنایی زیادی رو از پشت پلک‌های بسته‌اش به
مردمک‌های هراسونش رسوند.

تهمینه با دیدنش محکم به گونه‌ی چروک خورده‌اش کوبید و با
سرعت به سمت جسم مچاله شده و لرزانش رفت.

– چی شدی مادر؟ اینجا چکار میکنی تو؟

افسون با شنیدن صدای نگران تهمینه، دستش رو روی قلب پر
تپشش قرار داد و نفسش رو پرمدا آزاد کرد.

تهمینه که جلوی پاش زانو زد و به صورت رنگ پریده‌اش خیره شد،
افسون بین نفس‌های کش‌دار و منقطعش، با لکنت زبون جواب
داد:

– فکر کردم... دزد اومده!

چشم‌های تهمینه از تعجب گرد شد و حین گرفتن دست یخ
کرده‌اش با مهربونی گفت:

– چرا همچین فکری کردی دخترم؟ آخه با این همه دوربین، نگهبان و اون سگ وحشتناک که توی حیاط بسته هست، کی جرات می‌کنه بیاد دزدی؟

افسون نگاه هول شده‌اش رو ازش گرفت و با تردید جواب داد:
– یه صداهایی اومد ترسیدم.

سرش رو پایین انداخت و قبل از اینکه تهمینه حرف دیگه‌ای بزنه ادامه داد:

– آخه این همه امکانات امنیتی، مگه جای حضور خانواده رو پر می‌کنه؟ کاش بجای همشون، فقط بابا توی اتاقش بود تا دلگرم می‌شدم.

گرمای دست تهمینه هم نتونست، ترس و اضطرابش رو کاهش بده.

– چی بگم مادر؟! حرفت قانع کننده‌ست! برو راحت بخواب، از چیزی نترس.

افسون برای گفتن حرفش دودل بود، اما می‌دونست اگر به اتاقش برگرده، باز همون تصاویر کذایی خواب رو از چشمش می‌گیرن. توی جاش کمی تکون خورد و وقتی دستش از بین دست تهمینه آزاد شد، با خجالت زمزمه کرد:

– میشه امشب پیش شما بخوابم؟

تهمینه که برای اولین بار همچین جمله‌ای رو از افسون می‌شنید،
لحظه‌ای مکث کرد و با حرف بعدیش متعجب‌تر شد.

– تنهایی خوابم نمیبره!

افسون که متوجه‌ی بُت توی نگاهش شد، لبخند ملایمی به روش
پاشید و گفت:

– امشب دخترم و دامادم پیشم موندن، من میام توی اتاقت که
راحت بخوابی.

افسون کمی خیالش راحت شد و جلوتر از تهمینه با قدم‌های
نامطمئن به سمت اتاقش رفت.

تهمینه لوستر رو خاموش کرد و با توقف ناگهانی افسون وسط
راه‌پله، ذهنش از حالی که دختر دچارش شده بود، پر از سوال‌های
بی‌جواب شد.

با دست زانوی پردردش رو گرفت تا از پله‌ها بالا بره و فکر کرد تا
در اولین فرصت، با خسرو راجع به تغییرات جدید افسون صحبت
کنه.

افسون با سن حساسی که داشت، بجای امکانات مالی و رفاهی،
نیازمند حضور و محبت مردی از جنس پدر بود.

فصل یازده: دختر خسرو!

فرهاد خودش رو کمی عقب کشید تا کمتر توی چشم پدر عبوس دلربا و اندک بستگان طلبکارش قرار بگیره.

دکتر که از حال رو به بهبود دلربا برای خانواده‌اش توضیح داد، پدرش مختار، از تنهایی دخترش با تاسف سر تکون داد و رو به خانمش که زن چهل و نه ساله‌ی خوش‌رو و شیک پوشی بود گفت:

– نه خواهی داره و نه مادری! ده روزه که بی‌کس افتاده روی تخت بیمارستان. میتونی بمونی پیشش؟

ارسلان، کوچک‌ترین برادر ناتنی دلربا که چیزی تا سی‌سالگی‌اش نمونه بود، حینی که نگاه موشکافانه‌اش رو روانه‌ی فرهاد می‌کرد خطاب به پدرش گفت:

– دلربا که بی‌هوشه فعلاً. لازمه مامان بمونه؟

مختار نفس کلافه‌ای کشید و از فکرش گذشت، اگر ماه منیر زنده بود، دخترکش لحظه‌ای تنها نمی‌موند.

الیه نگاه سرزنش‌گری نثار ارسلان کرد و با مهربانی ذاتی رو به همسر متفکرش گفت:

– چرا که نه، خودم رو سرش می‌مونم، قرآن و دعا می‌خونم که ان‌شالله خدا شفا بده بچمو.

مختار کمی آرام گرفت و با خروج سهراب پسر بزرگش از اتاق دلربا، رو به ارسلان گفت:

– با حامد برین ماشین رو از پارکینگ بیارین، ما هم کم-کم میایم پایین.

حامد تکیه‌شو از دیوار راهرو گرفت و تا خواست به سمت ارسلان قدم برداره، همه‌ی نگاه‌ها به انتهای راهرو چرخید و حواسش رو به همون سمت جلب کرد.

افسون بی‌حواس از حضور اقوام مادریش، گوش به حرف‌های مریم که پشت خطش بود سپرد.

– اگه نمیتونی بی‌خیال شو، خدا بزرگه عزیزم.

– من آدمی نبودم که این چیزا برام مهم باشه، الان به شدت دودل شدم. می‌ترسم مریم!

– اصلاً به حرف دلت گوش کن، انقدر استخاره نگیر!

افسون کلافه از شنیدن حرف‌هایی که به هیچ نتیجه‌ای راهنماییش نمی‌کرد، به قدم‌هاش سرعت داد و به روبروش نگاه کرد.

تا خواست جوابی به مریم بده، چشمش به نگاه‌های ریزبینانه و غیردوستانه‌ای برخورد کرد.

قدم‌هاش که کوتاه شد و نگاهش رنگ بی‌تفاوتی گرفت، مریم با لحن مشکوکی پرسید:

– الو پشت خطی؟

افسون با خیرگی نگاه سبزرنگ پدربزرگش، اخمی کرد و سریع گفت:

– من بعد بهت زنگ میزنم.

– خیل خب، پس غروب منتظرم بیای.

بدون خداحافظی قطع کرد و گوشیشو توی کوله‌ی پارچه‌ای گرمی رنگش انداخت.

سرش رو بالا گرفت و با قدم‌هایی استوار، سعی داشت اعتمادبنفس و غرور همیشگی‌ش رو حفظ کنه.

طوسی‌های بی‌تفاوتش رو از پدربزرگ جدی و قانون‌مندش گرفت و به اخم‌های درهم دایی سهرابش رسید.

دایی همیشه طلبکارش، که افسون رو باعث و بانی اقبال بد یک‌دونه خواهرش می‌دونست.

با حفظ اخم‌های ظریف و چهره‌ی جدیش، روبروی مختار ایستاد و خیره به سبزه‌های دلخورش، دستش رو دراز کرد.

– سلام بابامختار.

پدر بزرگش عصای چوبیِ کنده‌کاری شده رو که تنها برای حفظ ابهتش می‌گرفت، به دست چپش داد و با کمی معطلی دست ظریف افسون رو لحظه‌ای فشرد.

– علیک سلام.

لبخند تلخی به لحن سرد و بی‌محبتش زد و الهه خودش جلو رفت و مادرانه در آغوشش گرفت.

– خوبی افسون جان؟

تشکر زیرلبی کرد و خودش رو زودتر عقب کشید. ارسلان پشت چشمی برای محبت بی‌حد مادرش نازک کرد رو به حامد گفت:

– بریم؟

افسون نگاه غیردوستانه‌ای به دایی ناتنی‌اش انداخت و بدون حرف به سمت سهراب رفت.

حامد کمی تعلل کرد تا بعد از پرسیدن حال افسون، با عموش همراه بشه.

– سلام دایی.

سهراب بی‌توجه به دست دراز شده‌ی خواهرزاده‌اش، دست‌هایش رو از جیب شلوارش بیرون نیاورد و با کنایه جواب داد:

– شما باید بهتر باشی دختر خسروخان! زندگیش که با پدرت سیاه شد، از جونش هم نگذشتین؟

افسون کینه‌توزانه نگاهش کرد و اخم‌هاش غلیظ‌تر شد. دستش که توی هوا معلق بود، مشت شد و با حرص ناخن‌های بلند لاک‌خورده‌اش رو کف دستش فرو کرد.

با لحنی که سعی داشت خونسرد باشه جواب داد:

– من اومدم مامانم رو ببینم دایی جان!

نیشخند سهراب، از هر توهینی براش سنگین‌تر بود، اما سعی داشت تا توهینی به برادر عزیزکرده‌ی دلرباش نکنه!

سهراب: هنوز زنده‌ست! فعلاً موفق نشدی جونش رو بگیری دختر خسرو!

حامد که برای پشتیبانی کردن از افسونگرش، در مقابل پدرش ناتوان بود، کلافه سرش رو پایین انداخت و بدون حرف به طرف ارسالان نزدیک شد.

ارسلان که از مشاجره‌ی برادر و خواهرزاده‌اش راضی بود، برای رفتن عجله‌ای نکرد و منتظر موند تا ادامه‌ی بحث رو بشنوه.

افسون که بغض به گلوش چنگ انداخته بود، سعی کرد خودش رو نبازه و با نگاهی که شدیداً شبیه به طوسی‌های خوشرنگ دلربا بود، به مردمک‌های سبزرنگ سهراب خیره شد و با صدای کنترل شده از عصبانیت غرید:

– فکر نمی‌کنید اونی که از این زندگی طلبکاره منم؟! اون وقتی که دلربا با خسرو ازدواج کرد، شما کجا بودی برادرِ خوش غیرت؟
سهراب خواست حرفی بزنه که مختار با لحن کوبنده گفت:
– دختره‌ی گستاخ!

الیه دستش رو با استرس روی مشت گره‌خورده‌ی مختار که عصاش رو می‌فشرد گذاشت و بلافاصله دستش پس‌زده شد.

– اگه اشاره کنم الان پشت میله‌های زندون میری دخترجون! برو دعا کن یادگار ماه منیر بهوش بیاد، وگرنه روزگارت مثل بخت دلربا سیاه میشه.

افسون با چشم‌های متعجب به رگ برجسته‌ی مختار نگاه انداخت و فکر کرد، دلربا کی توجه پدر عبوسش رو توی زندگیش داشت، که حالا از کرمانشاه اومده بود و اینطور برای سلامتیش شاخ و شونه می‌کشید!

ارسلان با نیشخند به صورت مات شده‌ی افسون نگاه کرد و منتظر جوابش موند.

حامد با کف کتونی طوسی رنگش، روی سرامیک ضرب گرفته بود و از دوئل ناجوانمردانه‌ی خونواده‌اش با افسون ناراضی بود.

فرهاد از همون فاصله با ترحم نگاهش کرد و سری به تاسف تکون داد.

افسون قدمی فاصله گرفت و فکر کرد، چرا هیچ مردی رو توی زندگیش نداشت، تا حامی و پشتیبانش باشه.

پدري که تموم حمايتش مالي بود و عموهايي که هر چندسال ميديدشون، داييهايي که به جرم کاوياني بودنش، به خونش تشنه بودن و پدربزرگي که نگاهش خالي از محبت بود.

سرش رو همچنان بالا نگه داشت و اجازه نداد، اشکهاي آماده به ريختنش، غرورش رو جلوي خانوادهي مادريش خرد کنه.

خودش رو به در افاق نزديک کرد و با کينه گفت:

– هرکاري که صلاح مي دونين انجام بدين، اگر من مسببِ روي تخت افتادن دخترتونم، شما هم با اخلاق تون باعث و باني ازدواجش با يه مرد سي ساله اين. بخت سياهش رو شما رقم زدین پدربزرگ!
اين وسط فقط من قرباني يه ازدواج ناموفق شدم، حالا بايد به شما هم جواب پس بدم؟! واقعاً خنده داره!

افسون با حفظ خونسردی به نگاه بهت زده اشون زل زد و لبخند کجی روی لبهاش نشوند.

حامد نامحسوس نفس راحتی کشید و ارسلان اخم آلود شد. الهه لب گزید و مختار توی دلش به شباهت اخلاقی افسون به مادرش اعتراف کرد.

افسون روی پاشنه‌ی پا چرخید و به نگاه‌های تیز و برنده‌ی دایی سهرابش پشت کرد. دستش که روی دستگیره‌ی در قرار گرفت،

قبل از فشردنش، بازوش بین دست‌های قدرتمندی اسیر شد و صدای عصبی سهراب توی گوشش زنگ زد.

– با چه رویی می‌ای اینجا؟ برو همون جایی که بهش تعلق داری و فراموش کن دلربایی هم هست. دست از سر جسم بی‌جونش بردار.

صورتش رو کمی به پایین متمایل کرد و بازوش که بین انگشت‌های مردونه‌ی دایی سهرابش محصور شده بود نگاه انداخت.

تا خواست با غیض به طرفش برگرده و از حق مسلمش دفاع کنه، صدای آشنای فرهاد حواس همه رو به سمت خودش جلب کرد.

– افسون مهم‌ترین دارایی دلرباست! کمترین لطفی که بهش می‌کنید اینه که هوای دخترش رو داشته باشین.

افسون متعجب برگشت و به چهره‌ی گرفته‌ی فرهاد زل زد. نگاه مختار و سهراب که از عصبانیت قرمز شد، فرهاد دست‌هاش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و سر به زیر گفت:

– حمل بر بی‌ادبی نباشه، نمی‌خواستم توی مسائل خانوادگی‌تون دخالت کنم، اما نتونستم نسبت به برخوردتون با تنها دلخوشی دلربا بی‌تفاوت بمونم.

افسون با لب‌هایی که از تعجب کمی باز مونده بود، حس عجیبی از حمایت شدن رو بین جمعیتی نارفیق تجربه کرد. حسی که خیلی به مذاقش خوش اومد و لبخند کوچیکی روی لب‌هاش نشوند.

فرهاد که متوجه‌ی تغییر حالت افسون شد، احساس رضایت کرد. با گذر زمان، متوجه شده بود که سرزنش کردن پاره‌ی تن دلرباش، نه تنها فایده‌ای نداره، بلکه باعث آزرده خاطر شدن عشقش میشه. با لحن کوبنده‌ی مختار، رشته‌ی نگاه فرهاد و افسون پاره شد.

– ارسلان؟! پس چرا هنوز اینجا ایستادی؟

سهراب با غیض به طرف فرهاد رفت و الهه با اشاره‌ی مختار روی صندلی نشست.

افسون نگاه متاسفی به چهره‌ی شرمنده‌ی حامد انداخت و بی‌توجه به غیرت بادکرده‌ی داییش نسبت به فرهاد، وارد اتاق دلرباش شد.

صدای بیب-بیب دستگاه دلش رو فشرد و چقدر دوست داشت، صدای خوش آهنگ خودش رو زودتر می‌شنید.

گان رو پوشید و بدون معطلی به سمت تختش نزدیک شد. دستش رو نوازش کرد و با لحنی که سعی داشت نلرزه گفت:

– ماما از خوابیدن خسته نشدی؟ ده روز شد که برام نخندیدی! پاشو دیگه دخترت طاقت نداره. بیدار شو ببین خونواده‌ات بعد

مدتها او مدن سراغت. مگه آرزو نداشتی یه روز همه‌شون بیان
پیشت و دوباره دور هم جمع بشین؟ باید بودی و می‌دید
بابامختار چقدر برات ناراحته. مطمئنم بیدار بشی دیگه از محبتش
دریغ نمیشی!

خودش رو کمی به جلو خم کرد و دستش رو به موهای پریشونش
رسوند. لبخند معناداری زد و با لحن شیطونی ادامه داد:

– آقا فرهاد هم که اینجا رو ول نمی‌کنه! حالا که دقیق‌تر نگاه
می‌کنم، می‌بینم واقعاً لیاقتت رو داره.

کمی مکث کرد و خیره به شلنگ باریک متصل به دستگاه، با
خودش و احساسش نسبت به حرفی که زد، دچار تردید شد.

– تو برگردی یه مرد عاشق منتظرته تا تموم حسرت‌هات رو جبران
کنه! قول میدم مانعش نشم!

با تکون خفیفی که زیر دستش حس کرد، با چشم‌های گشاد شده
از هیجان به انگشت‌های مادرش زل زد و جیغ خوش‌حالیش رو توی
گلوش خفه کرد.

با لبخند عمیقی که تموم دندون‌هاش رو به نمایش گذاشته بود،
دست چسب‌خورده‌ی مادرش رو روی دست‌های لرزونش گرفت و
برای دومین بار انگشت‌هاش تکون خورد.

بدون درنگ از جاش بلند شد و با انرژی مضاعفی که به پاهاش
تزریق شده بود، دوید و از اتاق بیرون زد.

چشمش که به فرهاد و الهه افتاد، به سمت ایستگاه پرستاری پا
تند کرد و هیجان زده پرستار رو صدا زد.

فرهاد با استرس به سمتش دوید و قبل از رسیدنش به ایستگاه
پرستاری بازوش رو از پشت کشید.

افسون که هیچ چیز مانع از خوش‌حالی‌ش نمی‌شد، به سمتش
چرخید.

– چی شده افسون؟

لبخندی که روی لب‌های افسون جا خوش کرده بود، عمیق‌تر شد و
با نفس‌های منقطع جواب داد:

– دستش رو تکون داد! مامانم... انگشتش رو تکون داد.

پرستار که از پشت کانتر آمدی‌اف بیرون اومده بود، پرسشگر
نگاهشون کرد و افسون به سمتش رفت.

الهه تسبیحش رو بین مشتش فشرد و با قدم‌های خانم‌وار به
سمتشون نزدیک شد.

هرچند این حرکات ریز از نظر پزشکی کاملاً طبیعی بود، اما به حدی
نور امید رو به دلش سرازیر کرد که تصمیم گرفت باز هم برای ادای
نذر سختش، بعد از یک روز وقفه، به غسل‌خونه بره و به ترسش
غلبه کنه.

فصل دوازده: کفن

سکوت خوشایندی توی فضا حاکم بود، اما هم‌چنان صدای جیغ و گریه‌ها توی گوشِ افسون زنگ می‌زد.

بعد از زن میانسالی که غسل شد و تنها کار افسون، نظاره کردن از فاصله‌ی کم بود و برش دادن لباس اَبَدیش، معصومه پارچه‌ی سفید جدیدی به دستش داد و گفت:

– این یکی رو مستقل آماده کن دخترم.

افسون که دومین روز کاریش رو با انگیزه‌ی بیشتری ایستاده بود و به ترسش توجه نمی‌کرد، پارچه رو روی تخت پهن کرد و قیچی فلزی رو که زیادی بنظرش سنگین بود، از روی قفسه برداشت.

پشت به بقیه ایستاد تا کمتر چشمش به اجساد بیفته و ذهنش رو برای شبی که با ترسش تنها می‌شد، کمی خالی بذاره!

طبق توضیحاتِ معصومه وجب گرفت و مشغول برش زدن شد.

صدای ریختن آب روی جسم بی‌جون زنی که تصادف کرده بود و جای زخم‌های متعددی روی بدنش بود، باعث لرزش دست‌های افسون می‌شد.

غسل دادنش به علت خونریزی بعضی زخم‌هاش، از حد معمول کمی طولانی‌تر شد.

صدای شیون‌ها که بالا گرفت، افسون آه پرسوزی برای دخترهای داغ‌دارش کشید. هیچ‌وقت توی زندگیش، تا این حد دلش برای افرادی که عزیزی از دست داده بودن، نسوخته بود.

سمانه کفن رو با دقت بررسی کرد و حین برداشتن بندهای باریک و بلندی که برش خورده بود، رو به افسون گفت:

– کارت رو درست انجام دادی.

افسون کوتاه سرش رو تکون داد و برای لحظه‌ای نفس کشیدن، ماسکش رو کمی از صورتش فاصله داد.

بستگانش که وارد سالن شدن، افسون با چهره‌ای درهم کنار معصومه ایستاد و با حرفی که از دختر بیست و پنج ساله شنید، آب گلوش رو به سختی فرو داد.

– ماما قرار بود شنبه بریم واسه جهیزیه‌ام خرید کنی. چرا

بدقولی کردی؟ تو که بدقول نبودی! چشاتو باز کن ماما!

معصومه آه بلندی کشید که بین صدای جیغ و گریه‌ها به گوش افسون نرسید.

وداع که تموم شد، افسون با دیدن وان خالی و نبودن کاور
دیگه‌ای، به زهرا که مشغول پر کردن سطل بود نگاه انداخت. به
سختی با چکمه‌هایی که برایش زیادی بزرگ بود قدم برداشت و رو
به معصومه که پارچه‌ی سفید جدیدی پهن می‌کرد پرسید:

– مگه تموم نشد؟!

معصومه حین پهن کردن پارچه جواب داد:

– متاسفانه نه.

افسون متعجب به سماه که تخت رو از خون تمیز می‌کرد نگاه
انداخت و گفت:

– پس بذارین من برش بدم.

– این برش دادنش خیلی فرق داره. برو با زهرا سطل‌ها رو بلند
کن.

افسون که از دستور گرفتن هیچ خوشش نمی‌اومد، دست به سینه
کمی عقب‌تر ایستاد و توجهی به زهرا نکرد.

جای خالی محبوبه، با حضور افسون پر نشده بود و هرسه سنگینی
کار رو به وضوح احساس می‌کردن.

زهرا که به سختی سطل رو کنار تخت قرار داد، کمرش رو صاف کرد
و این‌بار سماه به کمکش رفت.

معصومه با تاسف به چشم‌های مغرور افسون که روی دخترها
می‌چرخید، نگاه کرد و به کارش ادامه داد.

افسون کلافه از شرایط سختی که گرفتارش شده بود، به سمت معصومه برگشت و با دیدن متراژ کفنی که برش خورده بود، چشم‌هایش گرد شد.

با صدای بلند جدا کردن چسب از کارتن، نگاه طوسی متعجبش به سمت سمانه کشیده شد و با بُهت به کارتن نسبتاً کوچیک جلوش زل زد.

با فکری که از ذهنش گذشت، بدنش یخ کرد و قلبش انگار لحظاتی نتپید.

جسم دختر بچه‌ی یکساله روی دست‌های سمانه تا روی تخت جا‌جا شد و انگار چیزی توی دل افسون فرو ریخت.

نگاهش که رنگ غم گرفت، نفسش توی سینه حبس شد و قدم‌های سستش بی‌اختیار به سمت تخت به حرکت در اومد.

سمانه با دلی فشرده مشغول در آوردن لباس بچه شد و افسون که دقیقاً کنار تخت ایستاد، زهرا سطل آب رو پایین گذاشت و متعجب به نزدیک بودن افسون نگاه انداخت.

سمانه هم که متوجه‌ی حضورش شد، دست از باز کردن دکمه‌ی پیراهن صورتی بچه کشید و با بُهت سرش رو بلند کرد.

افسون بدون توجه به واکنش‌شون، بغضش رو فرو داد و با صدای لرزون زمزمه کرد:

– آخه چرا این بچه؟

بغضِ حجیم شده‌اش رو که راه تنفسش رو بسته بود، نتونست
فرو بده و مردمک‌های لرزانش نمودار شد.

چشم‌های بسته‌ی بچه، توی لباس‌های خونگیِ صورتیش، جوری بود
که افسون فکر می‌کرد، ممکنه هر لحظه از خواب بیدار بشه و
بهونه‌ی مادرش رو بگیره.

دستش رو که بخاطر برش زدن‌های پارچه دستکش نداشت، بدون
توجه جلو برد و دست کوچیک بی‌جونش رو گرفت. از لمسِ سرمای
بیش از اندازه‌اش، دلش فشرده شد و با صدای لرزون گفت:

– بچه خیلی سردشه!

معصومه کنارش ایستاد و ناراحتیش برای عمر کوتاهِ دختر بچه، به
حدی زیاد بود که مانع از بروز خوشحالی‌ش برای شجاعتِ افسون
می‌شد.

معصومه: اونقدر زود پیش خدا رفت، که از برگ گل هم پاک‌تره!
افسون آهی کشید و با دست دیگه‌اش گونه‌ی کبود رنگ بچه رو
نوازش کرد. سمانه کارش رو تموم کرد و لباس‌هاش رو توی پاکت
قرار داد.

افسون دست دراز کرد و موهای کوتاه به هم ریخته‌اش رو که با
کش معمولی خرگوشی بسته شده بود رو آروم باز کرد.

معصومه فرصت رو غنیمت شمرد و با لحن دوستانه پرسید:

– میخوای خودت غسلش بدی دخترم؟

این دقیقاً خواسته‌ی خودش هم بود و با اطمینان سرش رو تکون داد. صدای فیش-فیش بالا کشیدن بینیش، بین ریزش آب روی تن بچه گم شد و طبق توضیحات معصومه مشغول شستنش شد.

نرم و بااحتیاط تن ظریفش رو غسل داد و اشک ریخت. علاقه‌ی وافرش به بچه‌های کوچولو، به حدی بود که هرچندوقت برای تغییر در شرایط راکدش، به مهدکودک‌ها سر میزد و لحظاتی تماشااشون می‌کرد.

شاید کودکی کسل کننده و تنهاییش، عقده‌ی بزرگی رو توی دلش رشد داده و هربار سعی در جبراننش داشته.

معصومه متحیر از تغییر حالت چهره‌ی افسون، به حرف او مد و حین شستنش گفت:

– بلاخره ترست ریخت دخترم! این عروس‌مون کوچولو موچولو بود، عروس‌های دیگه‌مونم همینقدر بی‌آزارن و دستشون از دنیا کوتاهه. هیچ‌کدوم ترسی ندارن!

افسون آهی کشید و حین آبکشی کردن نهایی، زهرا سطل خالی رو روی زمین گذاشت و سمانه کفن رو دورش پیچید. افسون بندها رو برداشت و با دست‌های لرزون مشغول گره زدن شد.

نگاه سمانه روی ناخن‌های کاشته شده‌ی افسون می‌چرخید و ذهن افسون برای دختر بچه، آشفته و بی‌حواس شده بود.

زهرها که در رو باز کرد، صدای گریه‌ها واضح‌تر شد و چرنفر وارد سالن شدن.

افسون بدون حرف اضافه به رختکن برگشت و نخواست شاهد زجه‌های دردناکشون باشه.

گوشیش رو که چند تماس بی‌پاسخ از حامد و پدرش داشت، چک کرد و توی کیفش گذاشت.

پیش‌بندش رو که باز کرد، بلند شدن صدای قیژ- قیژ چکمه‌هایی از پشت سرش، باعث اضطرابش شد و با استرس به عقب چرخید. معصومه که متوجهی ترسیدنش شد، ماسکش رو پایین کشید و با لبخند گفت:

– خسته نباشی دخترم.

افسون نفس حبس شده‌اش رو نامحسوس آزاد کرد و حین در آوردن چکمه‌های آزاردهنده جواب داد:

– ممنون، شما هم خسته نباشی.

معصومه هم مشغول عوض کردن لباسش شد و از گوشه‌ی چشم حواسش به مانتوی باز و کوتاه افسون بود و موهایش که آزادانه از زیر شال نازکش رها شده بودن.

افسون کیفش رو روی شونه‌اش جابجا کرد و قبل از خداحافظی کردنش، معصومه چادر مشکیشو که از روی آویز برداشت سریع گفت:

– دخترم؟

افسون بی حرکت ایستاد و بدون حرف منتظر موند. معصومه چادرش رو روی دستش انداخت و با لحن محبت آمیز گفت:

– چون تجربه نداری بهت میگم، رفتی خونه دوش بگیر و غسل کن. دستت که به میّت شسته نشده میخوره، غسل واجب میشی! افسون از روی توجه به حرفهای جدید و ناآشنایی که می شنید، اخم ریزی کرد و با شک پرسید:

– چرا آخه؟

– هرچیزی که خدا واجب کرده، حکمتی داره که گاهی بشر از آستانه‌ی درکش خارجه. انجامش بی شک ضرر نداره، اما ترکش اشکال داره!

افسون با تردید سر تکون داد و پرسید:

– حالا غسلش چجوریه؟

معصومه خوشحال از توجیه شدن افسون، از درد مچ پاش غافل شد و با حفظ لبخند مادرانه اش گفت:

– همه‌ی غسلها شبیه به همدیگه‌ان، فقط نیتشون فرق داره!

افسون با چهره‌ای خنثی تشکر کرد و حین ریجکت کردن تماس حامد، با خدا حافظی زیرلبی از کنارش رد شد.

معصومه که نصیحت کردنش رو سخت‌ترین کار دنیا می‌دید،
ناامیدانه رفتنش رو بدرقه کرد و زهرا و سمانه با چشم‌هایی
سرخ‌شده وارد رختکن شدن.

افسون که از جفتشون خداحافظی کرد، معصومه حرف‌های
نگفته‌اش رو توی ذهنش مرور می‌کرد، حرف‌هایی که شک داشت
بتونه روزی بهش بزنه و نتیجه‌ای بگیره.

با وجود غروب آفتاب، هوا همچنان گرم بود و افسون کلافه از
ماشین نداشتن، زیر لب غر می‌زد.

آژانس با کمی تاخیر جلوی پاش توقف کرد و افسون برای پشت سر
گذاشتن روز دیگه‌ای از ادای نذرش، نفس راحتی کشید.

فصل سیزده: زیباروی مهربان

قبل از پیاده شدن، تماسش رو وصل کرد و جواب داد:

– سلام بابا.

– سلام افسون، چطوری؟

در رو که بست، صدای رسای راننده حواسش رو پرت کرد و به طرفش برگشت.

– بقیه‌ی پولتون؟!

دستی توی هوا تکون داد و از ماشین فاصله گرفت. حین جواب دادن به پدرش، از روی جدول پرید و وارد پیاده رو شد.

– خوبم.

– کجایی دخترم؟

مکثی کرد و دوست داشت لحنِ محبت‌آمیز پدرش رو به تلافیِ فاصله‌ی دورشون کمی مزه- مزه کنه.

– بیرونم!

– داره شب میشه، زودتر برگرد خونه.

افسون متعجب از جمله‌ی نادرِ پدرش، وسط پیاده رو توقف کرد و با تردید جواب داد:

– نگران نباش بابا، دخترت از بچگی مستقل بار اومده.

خسرو از پنجره‌ی اتاق هتل فاصله گرفت و عصبی دستی به پیشونی بلندش کشید.

خیره به ساعت دیواری که خبر از رسیدنِ قرار ملاقاتِ کاریش میداد، با لحنِ ملایمی گفت:

– بله! دختر من باید قوی باشه، و البته محتاط!

افسون لبخند تلخی زد و با کنایه جواب داد:

– نتونستم توی تنهایی‌هام این یه مورد رو آموزش ببینم!

خسرو که از صحبت‌های سر صبحِ تهمینه متوجهی حال نامساعد افسون شده بود، سعی کرد خودش رو کنترل کنه و حرف ناراحت کننده‌ای نزنه.

کیف لپ‌تاپش رو از روی کاناپهی چرم گرمی برداشت و حین رفتن به سمت خروجی با محبت پدرانه‌اش گفت:

– آخر هفته برمی‌گردم تهران، یک ماهی رو قرار نیست سفر کاری برم، ببین دوست داری با همدیگه کجا بریم! برنامه‌اشو بریز تا من پیام.

افسون که تموم ذهنش درگیر سلامتی مادرش بود، نفس کلافه‌ای کشید و حین دور شدن از تیررس نگاه هیزِ پسر دوچرخه سوار، با بی‌میلی جواب داد:

– تا وقتی حال مامان مساعد نشه، حس و حال چیزی رو ندارم.

خسرو متعجب از لفظی که افسون به ندرت بکار میبرد، جلوی آسانسور ایستاد و حین مرتب کردن کت خوش دوخت مشکی رنگش گفت:

– هر جور که دوست داری، مراقب خودت باش دخترم.

افسون ناراضی از بی‌تفاوت بودن پدرش نسبت به حال دلریا، به سردی خدا حافظی کرد و به سمت مجتمع پا تند کرد.

مریم جواب پیامک خواهرش رو ارسال کرد و با قرار گرفتن کتونی‌های سفیدرنگ توی تیررس نگاهش، سرش رو بلند کرد و به چهره‌ی خسته‌ی افسون رسید.

لبخند زد و حین گذاشتن گوشیش داخل کیف دوشی چرم مشکی رنگش، از روی مبل بلند شد و از چشم‌های بی‌رمق دوستش نگاه نگرفت.

– سلام، خوبی؟

افسون پلک زد و به اطراف لابی چشم چرخوند.

– تا این موقع شرکت یارو بازه؟

مریم از بی‌جواب موندن سلامش، سری به تاسف تکون داد و به سمت خروجی هدایتش کرد.

– خودت چرا انقدر دیر کردی؟ کجا بودی؟

– قبرستون!

مریم با شتاب سر چرخوند و بدون این‌که توقف کنه، اخمی کرد و پرسید:

– خوبی تو؟

افسون که قدم‌هاش رو با کلافگی روی سنگ‌فرش پیاده رو می‌کشید، بدون این‌که نگاهش کنه، خیره به عابرین درحال گذر جواب داد:

– خوبم، امشب میای پیشم؟

ابروهای مریم از تعجب بالا پرید و مشکوک به نیم رخ بی تفاوت افسون خیره شد. لحظه‌ای مکثش کافی بود تا افسون به سمتش برگرده و نگاه شوکه شده‌اش رو شکار کنه. لبهای رژ خورده‌اش رو با زبون تر کرد و قبل از جوابش، گفت:

– دیشب نتونستم تنها بخوابم، تهمینه اومد پیشم. امشب دیگه روم نمیشه بهش بگم بیاد.

نگاه مریم که رنگ ترحم گرفت، افسون ناراضی از تغییر حالتش، به جلو خیره شد.

– تو بیا پیش من، امشب با مامان و فاطمه تنهایییم. میلاد مرخصیش تموم شده برگشته پادگان.

افسون کلافه از تماس‌های بی‌پایان حامد، گوشیش رو بی‌صدا کرد و بدون فکر گفت:

– حالا امشب تو بیا!

– امروز غسل‌خونه بودی؟

در جوابش سر تکون داد و با دیدن ماشینی که درست شبیه به ماشین داغون شده‌اش بود، آه کشید.

– گفته بودی نمیتونی بری که! تونستی با ترست کنار بیای؟

بدون این‌که از ماشین چشم برداره جواب داد:

– اگه کنار اومده بودم که نمی‌گفتم شب بیای پیشم.

– مامانت چگونه؟ بهتر نشده؟!

افسون با یادآوری حضور بابامختار و دایی بدعنقش، اخمی کرد و انگار توانایی جسم و روحش هم‌زمان تحلیل رفت.

حین رفتن به سمت خیابون جواب داد:

– دکترش خیلی امیدواره، سطح هوشیاریش بالاتر اومده.

مریم که به دنبالش راه کج کرد، از جوی آب پرید و کنار خیابون ایستاد.

افسون: بیا دربست بگیریم بریم، حسابی خسته‌ام.

– گواهینامه‌ات نرسید؟

– هم بخاطر تصادفم تعلیق شدم، هم بابا ممنوع کرده پشت فرمون بشینم.

مریم برای تاکسی زرد رنگ دست بلند کرد و افسون ادامه داد:

– خودمم با این وضع مامان، انگیزه ندارم اصلاً!

تاکسی که توقف نکرد، ماشین شخصی‌ای جلوی پاشون ترمز زد و افسون رو به راننده‌ی جوان گفت:

– دربست!

راننده با خوش‌رویی سر تکون داد و برای سوار شدن دخترها منتظر موند.

مریم بازوی افسون رو گرفت و حین عقب کشیدنش رو به راننده گفت:

– ممنون آقا شما برین.

راننده با بی‌تفاوتی سر چرخوند و پاش رو روی پدال گاز فشرد.

افسون پوفی کشید و طلبکارانه به مریم نگاه کرد.

– مثلاً گفتم خسته‌ام!

– بچه که نیستی نصیحتت کنم! یکم صبر کن.

با بی‌حوصلگی عقب ایستاد و با تکون دادن دستش توی هوا گفت:

– بفرما شما تاکسی بگیر مامان بزرگ.

با صدای چند بوق، دست به سینه به ماشین شاسی بلند نگاه کرد

و لبخند تمسخرآمیزی به مریم زد.

– مریم جان سوار شو من میرسونمت!

با صدای خانم جوان، افسون نامحسوس خودش رو کمی تکون داد

و به چهره‌ی زن که توی حاله‌ی ضعیفی از نور تیر چراغ برق بود نگاه

کرد.

مریم که با دو قدم فاصله‌اش رو با ماشین پر کرد، با لبخند و لحن

محترمانه جواب داد:

– ممنون ریحانه خانم، مزاحمتون نمیشم.

افسون کنجکاو از آشنابیت خانم راننده و دوستش، سکوت کرد و برای جواب منفیِ مریم حرص خورد.

اونقدر خسته بود، که حتی از لجبازیش با خسرو برای گرفتن راننده‌ی شخصی، پشیمون بود!

– سوار شین عزیزم، بخاطر طرح من تا این موقع شرکت موندی، پس بذار یکم جبران کنم.

افسون که جلوتر رفته بود، سقلمه‌ی ریزی از پهلوی مریم گرفت و راه مخالفت رو بست.

مریم دستگیره‌ی در عقب رو کشید و ریحانه با محبت همیشگی گفت:

– ماکتِ خونه عروسکی رو گذاشتم عقب، یکی جلو بشینه اذیت نشین.

افسون روی صندلی عقب جا گرفت و کنار ماکتی که زیاد توی نور ضعیف واضح نبود نشست.

– سلام دختر خانم!

با صدای رسای ریحانه، افسون با حواس پرتی به سمت آینه‌ی جلو سر بلند کرد و خیره به چشم‌های بادومی و درخشان ریحانه جواب داد:

– ببخشید حواسم با ماکت پرت شد، سلام.

ریحانه ماشین رو حرکت داد و پرسید:

- شما هم مثل مریم جان ما معماری میخونی؟
افسون حین لمس کردن چمن‌های مصنوعی کف ماکت جواب داد:
- بله.
- موفق باشی عزیزم.
مریم به عقب برگشت و لبخند رضایتمندی از نتیجه‌ی کارشون روی لب‌هاش نشوند.
- امیدوارم دخترتون از این خونه‌ی عروسکی خوشش بیاد.
ریحانه سیستم ماشین رو روشن کرد و با خوش‌رویی جواب داد:
- انقدر عالی شده؛ مگه همیشه دوستش نداشته باشه؟! کارت عالیه دختر.
مریم ذوق زده تشکر کرد و صدای دلنشین موزیک توی فضای ماشین پیچید.
افسون حواسش به صورت گرد و زیبای ریحانه بود که با پوشش حجاب هنوز هم زیبایی چشمگیری داشت.
- آدرس تون کجاست دخترا؟
مریم به عقب چرخید و به نگاه موشکافانه‌ی افسون پایان داد.
- بریم خونه‌ی ما؟
سکوت افسون رو به نشانه‌ی رضایت تلقی کرد و سریع آدرس داد.
داد.

ریحانه حین رانندگی، تفاوت‌های آشکار دو دوست رو آنالیز می‌کرد و متوجهی سنگینی نگاه افسون می‌شد.

کمی مشکوک بود، که این دختر کم‌حرف، شباهت زیادی به همون دختری داشت که ماه پیش جلوی آسانسور باهم برخورد داشتند.

با توقف ماشین، افسون سرش رو از روی شیشه‌ی پنجره برداشت و به کوچهی نسبتاً باریک و بی‌نور نگاه انداخت.

قبل از این‌که تشکر کنه، مریم با قدرشناسی به ریحانه نگاه کرد و گفت:

– خیلی زحمت کشیدین ممنون. محنا رو از طرفم ببوسین.

ریحانه لبخند زد و دستش رو روی شونه‌ی مریم قرار داد.

– برای جشن میلاد حضرت معصومه فرداشب منتظرتم. دوستت هم دعوته.

افسون که دستش روی دستگیره بود با لحنی که سعی داشت خواب‌آلود و خسته نباشه جواب داد:

– ممنون، بیشتر از این زحمت نمیدم.

ریحانه به چهرهی آرایش شده‌اش که توی تاریکی هم جذابیتش آشکار بود نگاه کرد و حین این‌که روی چتری‌های به هم ریخته‌اش چشم می‌چرخوند گفت:

– شما دخترا مهمون ویژه‌ی مراسم هستین، جشن متعلق به شماست! هم شما و هم دختر قرتی خودم. حتماً بیای، خوش حال میشم.

افسون بی‌حواس از اولین برخوردش با ریحانه، لبخند دوستانه‌ای زد و تشکر کرد.

با رفتن ریحانه، گوشه‌ی افسون زنگ خورد و با کمی تعلل گوشه‌ی رو از توی کیفش برداشت.

حدسش برای این‌که شاید باز هم حامد تماس گرفته، اشتباه در اومد و با دیدن اسم تهمینه سریع آیکون سبز رنگ رو فشرد تا نگرانش رو رفع کنه.

خودش هم می‌دونست، پدرش اصلاً از شب موندنش در جایی به جز خونه راضی نیست.

فصل چهارده: تفاوت‌ها

نزدیک به ظهر بود و افسون باز هم دیرتر از بقیه توی غسل‌خونه حاضر شد.

به محض ورودش به سالن، بوی بدی به مشامش خورد و قبل از این‌که در رو ببنده، به سرعت ماسکش رو روی بینیش قرار داد.

بقیه با صدای کشیده شدن در به سمتش برنگشتن و با جدیت مشغول شست و شوی زن سالخورده بودن.

معصومه با احتیاط جسم عروسش رو که پر از زخم‌های عفونی بود چرخوند و رو به زهرا گفت:

– برو بازم پنبه بیار، ترشحاتش زیاده.

زهرا که به سمت قفسه رفت، به افسون سلام داد و بدون مکث جوابش رو شنید.

بوی نامطبوع که از ماسک هم عبور می‌کرد و باعث به هم خوردن حال افسون می‌شد، پاهاش رو برای جلو رفتن سست می‌کرد.

زهرا با مقدار زیادی پنبه از جلوش رد شد و سمانه سطل به دست به طرف شیر آب رفت.

افسون علاوه‌بر میل باطنی، نفسش رو توی سینه حبس کرد و به طرف جمع نزدیک شد.

نگاهش که روی چند جسم کاورپیچ شده سر خورد، قدم‌هایش لرزون و مضطرب شد.

با دو قدم فاصله از محبوبه ایستاد و سلام کوتاهی زمزمه کرد.

با دیدن چهره‌ی کبود و بدن پر از زخم‌های عفونی، که به شدت منزجرکننده بود، چهره‌اش رو درهم کشید و چشم‌هایش رو بست.

با صدای چند تقه به در اصلی، افسون فرصت رو غنیمت شمرد و بدون معطلی به سمت در رفت.

معصومه با لحن تحلیل رفته گفت:

– بهشون بگو هنوز تموم نشده.

افسون کمی در رو جلو کشید و به چهره‌ی مرد جوان سیاه‌پوش نگاه کرد. با چهره‌ای خنثی که هیچ نشونی از عزادار بودن نداشت رو به افسون پرسید:

– پس کی تموم میشه؟

از لحن طلبکار مرد، اخم‌هاش توی هم رفت و بدون کنترل روی حال بدی که بهش دست داد، گفت:

– مثل این‌که خیلی عجله دارین واسه دفن کردنش.

– بله؟!

چهره‌ی مرد که کمی قرمز و عصبی شد، افسون خودش رو عقب کشید و قبل از بستن در، با همون لحن تند گفت:

– یکم دیگه هم تحمل کنید نمی‌میرید!

در با صدای بدی بسته شد که معصومه توبیخ‌گرانه به اخم‌های درهمش نگاه انداخت و گفت:

– این برخوردت درست نیست دختر، اینا عزادارن!

– بیشتر شبیه به مامور کفن و دفن بود تا عزادار!

معصومه متأسف سر تکون داد و محبوبه حین ریختن آب گفت:

– وقتی از خانه سالمندان با این وضعیت آوردنش یعنی هیچکس
عزادار نیست!

معصومه: پرستارش بنده خدا گفت به زخم‌هایش عادت کردم! آگه
سخت‌تون هست من پیام بشورمش.

سمانه شیر آب رو بست و افسون ناچاراً برای کمک کردن به
سمتش رفت.

وقتی به تخت نزدیک شد، سعی کرد کمتر نگاهش به زخم‌ها
بیفته.

بلاخره زن بیچاره کفن‌پوش شد و سه مرد برای بردنش وارد سالن
شدند.

مرد جوان طلبکار، با اخم و غیض به افسون نگاه کرد و افسون
دست به سینه ایستاد و تیز و برنده توی چشم‌های مشکی رنگش
زل زد.

معصومه با کجکاو از مردی که نسبت به بقیه بزرگ‌تر بود پرسید:
– دختر یا خواهر نداشتن مرحوم؟

مرد خیره به جسم کفن‌پوش شده‌ی عمه‌ی غریبش، ریش
جوگندمی‌اش رو دست کشید و جواب داد:

– نه، فقط پسر داشتن!

افسون سری به تاسف تکون داد و با بی‌قیدی گفت:

– بیچاره پیرزن بی‌کس!

با شنیدن این حرف، مرد جوان جسم مادرش رو که توی تابوت قرار داد، عقب کشید و با خونسردی ظاهری رو به افسون گفت:

– فکر نکنم این مسائل، به مرده‌شور ربط داشته باشه!

معصومه لب‌گزید و زهرا بازوی افسون رو آرام گرفت.

افسون عقب‌نکشید و طبق عادتش به کل انداختن با آدم‌های گستاخ، بدون توجه به بقیه جواب داد:

– بله درست‌ه، منتها به اونایی که ربط داره، زیادی آدمای بی‌رگی هستن که مادرشون توی سالمندان جون داده و انقدر بی‌کس و تنها دفن میشه.

مرد جوان به سمت افسون بی‌پروا خیز برداشت و پسر دایی‌اش که عاقل‌تر بود، دستش رو از پشت‌نگه داشت.

افسون ذره‌ای از جاش تکون نخورد و این‌بار معصومه با استرس، از تیررس نگاه مردها دورش کرد.

– دختر تو چرا انقدر دهن به دهن می‌ذاری باهاش؟ آرام بگیر بذار برن دیگه. می‌خوای دعوا راه بندازی در دسر شه واست؟

افسون توی راهرو ایستاد و با نگاه غضبناکش، رفتن مردها رو از لای درب‌کشویی بدرقه کرد.

– این مرتیکه در دسر درست کنه؟! هه... انگار ازم طلب داره بی‌شعور!

معصومه با چشم‌های گردشده به افسون که ماسکش رو برای
اکسیژن تازه پایین می‌کشید زل زد و متعجب پرسید:

– مگه چی شد حالا؟

– بلاخره که یکی باید بگه چقدر بی‌رگ بوده!

معصومه زیرلب استغفراللهی زمزمه کرد و گفت:

– به ما چه ربطی داره آخه؟!

افسون شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌تفاوتی جواب داد:

– من کلاً نمی‌تونم نسبت به آدم‌های بی‌شعور، بی‌تفاوت باشم!
نخواه ازم.

معصومه هاج و واج به رفتن افسون نگاه کرد و نسبت به تحولش
ناامیدتر شد.

با کمی تعلل، پشت سرش وارد سالن شد. محبوبه در اصلی رو
کاملاً باز گذاشته بود تا هوای متعفن کمی تغییر کنه.

سمانه و زهرا با عجله تخت رو شست‌وشو دادن و افسون پارچه‌ی
سفید رو برای برش زدن پهن کرد.

قیچی فلزی سنگین رو گرفت و لبه‌های تیزش رو جای مناسب
تنظیم کرد. با صدای زیپ کاور، بی‌اختیار دلش فرو ریخت، قیچی
بین انگشت‌های ظریفش کمی تکون خورد و باعث ترک خوردن
ناخن شصت‌ش شد.

دستش رو بلند کرد و با کلافگی به شکستگی ناخن عزیزش زل زد.

– بخشکی شانس! حالا که امشب جشن دعوتتم باید بشکنی؟

با حرص پوفی کشید و به کارش ادامه داد. وقتی عقب‌گرد کرد و بندهای باریک رو کنار کفن قرار داد، با حرف معصومه به سمتشون چرخید.

– بنده خدا چه می‌دونست وقتی این مژه‌ها رو میذاره، کسی دیگه براش در میاره! چه دنیای بی‌ارزشی که نه به دنیا اومدنت دست خودته، نه مردنت!

افسون با شنیدن این جملات ناامیدکننده، چیزی توی وجودش فرو ریخت. باور همیشگی‌اش که مرگ فقط برای همسایه هست، مثل حباب ترکید و چهره‌ی دلربای بی‌هوش توی ذهنش شکل گرفت. آب گلوش رو با ناراحتی فرو داد و به سمت بقیه نزدیک شد. زهرا که خم شد، افسون گوشه‌ی سطل آب رو برای کمک گرفت و بلند کرد.

با دیدن بخیه‌های روی شکم و سر دختر جوان، با تردید پرسید:

– چرا بخیه زدنش؟

سمانه دست بی‌جون دختر رو بلند کرد و جواب داد:

– چون بیهویی و بی‌علت فوت شده؛ کالبدشکافی کردنش.

انگار دل افسون از دیدن مچ آویزون و انگشت‌های بی‌حالت دختر
ریش-ریش شد و حین آب ریختن، نگاهش رو به سمت دیگه
چرخوند.

– مگه میشه کسی بیهویی و بی‌علت فوت کنه؟

زهر با تردید نگاهش کرد و معصومه حین کافور زدن به پیشونی
بلند دختر جواب داد:

– خیلی پیش میاد که آدم شب بخوابه و صبح بیدار نشه. یا در
حین کار و درحالت عادی بیهو بیفته و دیگه پا نشه. بهش میگن
ایست قلبی یا سکته!

افسون با ترس آب گلوش رو قورت داد و چیزی نگفت. چشمش که
به مژه مصنوعی‌های لبه‌ی وان افتاد، حس کرد چقدر زندگی تا قبل
از این ماجراها، زیباتر و هیجان‌انگیزتر بود.

– خدا رحمتش کنه، چقدر تربیتش خوب بوده که به بهداشتش
اهمیت میداده. نور به قبرش بباره!

افسون که متوجه‌ی منظور معصومه نشد، به جسم کبود دختر نگاه
کرد و رعشه‌ای به تنش افتاد.

صدای در بلند شد و جیغ و گریه‌ها هر لحظه شدت گرفت.

چندروزی بود که زندگیش سراسر رنگ غم و اندوه گرفته بود. هم
برای نبود دلرباش، هم دیدن اجساد مختلف و خانواده‌های داغدار!

به سمت در نزدیک شد و از ته دل از خدا خواست، تا زودتر به
نذرش پایان بده و صدای مادرش رو دوباره بشنوه.

زن مسن و خوش چهره‌ای با چشم‌های خیس از اشک گفت:

– می‌خوام دخترم رو ببینم!

صدای لرزونش تحلیل رفت و هق-هقش اجازه‌ی صحبت بیشتر رو
ازش گرفت.

افسون بغضش رو به سختی فرو داد و با قلبی فشرده کمی در رو
بازتر کرد.

زن چادرش رو روی سرش مرتب کرد و دستش رو جلوی دهانش
نگه داشت تا صدای شیون و زاری‌های سوزناکش، روح دخترش رو
کمتر آزار بده.

زهره به بقیه‌ی خانم‌ها با جدیت اجازه‌ی داخل شدن نداد و گفت:

– شاید عروسم راضی نباشه کسی ببیندش، چندلحظه‌ی دیگه
صبر کنین.

مادرش به تخت نزدیک شد و با بغض برای دخترک جوانش مرثیه
سرایبی کرد.

– بیدار شو مادر؛ اینجا برای سن تو خیلی زود بود. کاش من پیش
مرگت می‌شدم.

معصومه اشک ریخت و سمانه با دلی فشرده خودش رو عقب کشید. زهرا کفن رو به دست محبوبه داد و مادر دل سوخته به سفیدی پارچه خیره شد.

– من آرزو داشتم توی لباس عروس ببینمت، نه توی کفن! مادرت بمیره!

افسون نفهمید چطور تحت تاثیر نجواهای زن قرار گرفت و چونه‌اش از زیر ماسک کمی لرزید.

– دیروز که حالت خوب بود دخترم، شب آخر توی چادر نمازت مثل ماه شده بودی مادر! چطور تونستی داغت رو به دلم بذاری؟! ای خدا! چرا منو نبردی!؟

معصومه کفن رو پیچید و زن زجه زد، زهرا با فین- فین مشغول گره زدن بندها شد و زن به صورتش چنگ انداخت.

سمانه در رو برای وداع بستگانش باز کرد و معصومه با احترام گفت:

– اشک‌هاتون روی صورتش نریزه! آروم باشین لطفا! خاطر مسافرتون رو مکدر نکنین.

افسون با چهره‌ای گرفته، به جمعیت درحال گریه زل زد و به تفاوت چشم‌گیر بین مراسم تشییع افراد مختلف فکر کرد.

مادری غریبانه و تنها، زنی با جمعیت کم و بدون عزادار، دختری با مرگ ناگهانی و سیل جمعیتی داغدار!

چه تفاوت آشکاری بود بین آدم‌های متفاوت، با سبک زندگی‌های
مختلف!

فصل پانزده: هدیه‌ی بی‌حضور

سبدگلِ رز رو روی میز شیشه‌ای گذاشت و اصلاً برای دیدن
محتویات جعبه‌ی ربان‌پیچ شده کنجکاوی نکرد. معتقد بود وقتی
کادوش رو از مامور پست‌چی تحویل گرفته، همونقدر بی‌اهمیت
بوده که پدرش برای روز دختر، خودش رو نرسونده.
برای دیدن مادرش دلتنگ بود، اما مریم مدام زنگ میزد و ساعت
جشن رو یادآوری می‌کرد.
انگار مدت زیادی توی هیچ جشن و مهمونی‌ای شرکت نکرده بود و
دلش کمی شادی کردن می‌خواست.

آرایشش رو با رژگونه‌ی صورتی کامل کرد و لبخند رضایت روی لب‌های خوش فرمش نقش بست.

چتری‌هاش رو مرتب کرد و موهاش رو آزادانه روی شونه‌هاش ریخت.

سعی داشت هرطور که شده، حواسش رو از افکار ناامیدکننده‌ی جدید زندگیش دور کنه. پیراهن عروسکی قرمزش رو با جوراب شلواری ضخیم رنگ پا پوشید و جلوی آینه به خودش نگاه دقیقی انداخت.

هرچقدر از ظاهر بی‌نقصش راضی و مطمئن بود، اما انگار جسم سنگینی روی دلش قرار داشت و اجازه‌ی لذت بردن از لحظات خوشش رو بی‌رحمانه گرفته بود.

لبخند از روی لب‌هاش محو شد و با درموندگی روی تختش نشست.

خیره به اکلیل‌های براق دامنش، بین رفتن و نرفتن دودل مونده بود و انگیزه‌ی نداشته‌اش کمی قوی‌تر عمل کرد.

بدون معطلی لباسش رو از تنش بیرون کشید و قبل از این‌که صورتش رو بشوره، با صدای زنگ موبایلش، وسط اتاق متوقف شد و به سمت میزش برگشت.

حین برداشتن گوشی، ناخن کوتاه شده‌ی شصت‌ش توی ذوقش زد و چینی به بینیش داد.

با بی‌حوصلگی تماس رو وصل کرد و صدای مریم توی گوشش پیچید.

– افسون؟

– الو؟

– کجایی؟ نرسیدی پس!

افسون روی تخت نشست و بی‌رمق جواب داد:

– حال و حوصله‌ی هیچی رو ندارم مریم. امروز بیمارستان هم سر نزدم. فقط تلفنی تونستم خبر مامانم رو از پرستارش بپرسم.

مریم با تکون دادن سر به خواهر کوچک‌تر ریحانه سلام داد و خیره به محنا که توی آغوش خاله‌اش چلونده می‌شد گفت:

– روحیه‌ات عوض میشه دختر، پاشو بیا. بعد از اون همه تشویش، یه دوره‌می شاد لازمه واست.

افسون حین کشیدن نفس عمیقی، خودش رو کمی به جلو خم کرد و با انگشت شصت و اشاره پیشونی پوشیده با چتری‌های خرماییش رو ماساژ داد.

– حال عجیبی دارم مریم، اتفاقات غسال خونه هم توی روحیه‌ام بی‌تاثیر نبوده!

صدای آهنگ "دختر" که از پشت گوشی بلند شد، بی‌اختیار بغض خفه‌کننده‌ای راه گلوش رو بست. اگر دلربا کنارش بود، اگر خسرو غرق کارش نمی‌شد، چقدر کانون خانواده‌شون شاد و زیبا بود.

– امشب می‌تونی تا صبح راجع بهش برام صحبت کنی، الان پاشو بیا، قول میدم چندساعتی رو از غصه‌هاات فاصله می‌گیری. با افسرده شدن که چیزی درست نمیشه.

افسون تماماً حرف‌های دوستش رو باور داشت، اما در عرض دو هفته، طوری احساس دل‌مردگی می‌کرد که خود واقعیش رو بین روزهای پر تلاطمش گم کرده بود.

– افسون؟!!

نگاه طوسی رنگش روی هدیه‌ی کوچیکی که با عجله و توی مسیر برگشت، برای دختر ریحانه خریده بود سر خورد و عارغم میل باطنی، خودش رو برای ساعتی فراموشی متقاعد کرد.

– خیل خب، الان راه می‌فتم.

این بار کراپ سفید رنگش رو با جین مام فیت دودی پوشید و مانتوی کوتاه سفیدش رو به تن کرد.

مینی اسکارف مشکی‌شو گره زد و کادوش رو همراه با گوشی داخل کیف چرمش به سختی جای داد.

نگهبان که از قبل برای رسوندنش آماده بود، با دیدن افسون از اتاقک بیرون زد و به مَشْتی سفارشات لازم رو گوشزد کرد.

تهمینه که از پنجره سوار شدن افسون رو تماشا می‌کرد، شماره‌ی خسرو رو گرفت، تا طبق معمول در جریان رفت و آمد دخترش قرار بگیره.

فصل شانزده: خنده‌ی خرگوشی

بعد از احوالپرسی رسمی، کنار مریم نشست و از نگاه‌های خیره‌ی بعضی خانم‌ها اخم ریزی بین ابروهاش نشوند.

از ظاهر محجبه‌ی ریحانه، باید می‌فهمید تموم آشناها و اطرافیان‌ش هم شبیه به خودش هستن و مطمئناً توی مراسم‌ش انگشت‌نما می‌شد.

هرچند همه با لباس‌های فاخر و برازنده‌ی جشن حاضر شده بودن، اما متوجه‌ی نگاه‌شون به پوشش‌ش آزادش می‌شد.

با بی‌خیالی پاشو روی پا انداخت و برخلاف عادت مانتو و روسری‌اش رو در نیورد.

هال نسبتاً بزرگ با ریسه‌های نور و بادکنک تزئین شده بود و رنگ طوسی دکور، به صورتی مات، غالب بود.

اونقدری که از وسایل سلطنتی و فاخر خونه‌ی بزرگ‌شون دل زده شده بود، سبک مدرن و ساده‌ی خونه‌ی زیادی به دلش نشست.

چیدمان و طراحی‌ش جوری بود که در عین سادگی، نه چیزی کم بود و نه زیاد! هر وسیله‌ای هم درست سر جای خودش قرار داشت و هارمونی خاصی ایجاد کرده بود.

درگیر آرامش عجیب خونه بود که با صدای آشنای ریحانه توی جاش
تکون ریزی خورد و نگاهش چرخید.

– سلام خوشگل خانم.

توی نگاه اول جویری محوش شد که بی‌حواس از روی مبل بلند نشد
و جوابش رو نداد.

لبخند ریحانه که غلظت گرفت و دستش به سمت افسون دراز شد،
سریع بلند شد و خیره به چشم‌های درشت مشکی رنگش سلام
داد.

دست افسون رو به گرمی فشرد و با همون لبخند جذابش
خوش‌آمد گفت.

– خیلی خوشحالم که دعوت‌م رو رد نکردی.

– خواهش می‌کنم.

با تعارفش، سرجاش نشست و وقتی از جلوش رد می‌شد، به
پیراهن سفیدطلایی بلند و خوش دوختش نگاه انداخت. در عین
باحجاب بودن، اندامش رو به زیبایی قاب گرفته بود و هر بیننده‌ای
رو به خوش سلیقه بودن صاحبش معترف می‌کرد.

توربان پر زرق و برق و زیبایی هم روی سرش قرار داشت و موهای
فر و مش‌شده‌اش رو کمی پوشونده بود.

مریم که به شونه‌اش زد، دست از گنکاش کردن ریحانه برداشت و
سوالی نگاهش کرد.

– هوم؟!!

– خیلی ناز شده نه؟!!

نقاب بی تفاوتی به چهره اش زد و جواب داد:

– هرکسی با این حجم از آرایش داف میشه!

مریم چشم هاش رو کمی گرد کرد و تا خواست حرفی بزنه، افسون سریع گفت:

– فکر نمی کردم آدم های مذهبی هم اهل جشن و آرایش و همچین پوشش فاخری باشن، اونم در عین رعایت و حفظ شعوناتشون.

لبخند که روی لب های رژ خورده ی مریم نشست، افسون از تعریف نادرش نسبت به بقیه پیشمون شد و مسیر نگاهش رو به وسط سالن تغییر داد.

مریم: خب تو هیچ وقت با این مدل اشخاص رفت و آمد نداشتی، چطور می خواستی بفهمی؟! ریحانه واقعاً خاص و بی همتاست.

افسون به بچه ها که در حال قر دادن و بپر- بپر بودن زل زده بود و دلش برای دختر بچه هایی که با لباس تور، ناز و عشوه می اومدن غنج رفت.

مریم هم مسیر نگاهش رو دنبال کرد و از بین دختر بچه ها، به محنا خیره شد و گفت:

– اون دختر بچه که لباس تور سفید پوشیده و تاج گذاشته رو ببین، اون محناست، دختر ریحانه.

افسون از پسر بچه‌ی تخسی که مدام موهای دختر عموی پنج‌ساله‌اش رو تکون می‌داد، نگاه چرخوند و به دنبال مشخصاتی که مریم توضیح داد گشت.

با دیدن محنا که با دختر هم‌قد خودش می‌رقصید، سر تکون داد.

– چقدر بوره، اصلاً شباهتی به مامانش نداره!

– فتوکپی باباشه.

ابروهای افسون با شیپنت بالا پرید و هوم غلیظی کشید.

– پس عجب جیگری ان آقای رئیس!

مریم گوشه‌ی لبش رو گزید و زمزمه کرد:

– حیا کن دختر.

افسون شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌خیالی لیوان شربت‌ی که عمه‌ی محنا تعارف کرد از روی سینی چوبی برداشت.

– ممنونم.

نورا به چشم‌های خوش‌رنگ و صورت خوش فرم افسون نگاه کرد و واژه‌ی دلفریب توی ذهنش نقش بست.

– نوش جان.

صدای آهنگ قطع شد و گروه سه نفره‌ای با لباس‌های سنتی سرخابی رنگ، شروع به دف نوازی کردند و افسون با هیجان به ریتم هماهنگ و خوش‌نوا‌ی گروه‌شون گوش داد.

شرکت کردن توی جشنی متفاوت از تموم مهمونی‌های اطرافش، برخلاف تصوراتی که داشت کسل‌کننده نبود و تونست لحظاتی از افکار ناخوشایند غافل بشه.

وقتی همه‌ی دختر بچه‌ها دست مامان‌هاشون رو گرفتن و مشغول رقصیدن شدن، با حسرت به محبت بین‌شون زل زد و جای خالی دلرباش توی ذوقش زد.

بغضش رو با نوشیدن شربت خنک کنترل کرد و محو تماشای لوندی‌های ریحانه و محنا شد.

از دیدن عسلی‌های براق محنا، حسی شبیه به حسرت توی دلش به جوشش افتاد و لذت موقتی‌شو به زهر تبدیل کرد. این دختر چهارساله، با داشتن خوناده‌ی شاد و کاملش، خوشبخت‌تر از افسون بود.

مادربزرگ محنا، که با کت و شلوار زرشکی رنگش کمتر از یک خانم شصت‌ساله بنظر می‌رسید، کیک بزرگی که به شکل دختر بود، روی میز وسط قرار داد و تموم دختر بچه‌ها دورش حلقه زدن. از دختر عموی کوچک محنا که فقط دوماه داشت، تا خواهر مجرد ریحانه که بیست و پنج ساله بود، همه برای عکس گرفتن پشت کیک ایستادن.

نورا با دوربین عکس گرفت و هنوز جمعیت کنار نرفته بود، ریحانه متوجه‌ی افسون و مریم شد که تنها در حال تماشا کردن بودن.

– مریم جان؟ شما و دوستت هم بیاین تا جمع دخترها تکمیل بشه عزیزم.

افسون حرکتی نکرد و مریم که از روی مبل بلند شده بود، دست افسون رو گرفت و اجباراً به دنبال خودش کشید.

ریحانه با خوشرویی هردو رو به سمت دخترها هدایت کرد و افسون با قرار گرفتن پشت سر محنا، لبخندی از زیباییِ نفس‌گیرش زد و گونه‌اش رو آروم لمس کرد.

نورا: همه نگاه‌ها به دوربین... یک... دو... سه!

محنا به ناخن‌های خوش تراش و طراحی شده‌ی افسون با ذوق نگاه انداخت و سرش رو بلند کرد تا کنجکاوانه صاحب دستی که روی شونه‌اش قرار گرفته بود رو بشناسه.

با چهره‌ی آشنای افسون غریبه، کمی فکر کرد و چتری‌های خرمایی و زیبای افسون اون رو به خاطره‌ی یک ماه قبل برگردوند.

ریحانه با آوردن کادوها، حواس محنا رو از چهره‌ی دلفریب افسون پرت کرد.

همه‌ی دخترها از ریحانه کادو گرفتن و با ذوق مشغول باز کردنش شدن.

افسون به طرف مبل رفت و قبل از نشستن، ریحانه از مریم جدا شد و کادویی به سمتش گرفت.

– روز شما هم مبارک دختر زیبا.

افسون هاچ و واج از این همه محبت و توجه، با تردید به کادوی
توی دستش نگاه کرد و گفت:

– ممنونم، اما... من راضی به زحمت تون نبودم!

ریحانه با فروتنی کادو رو توی دست افسون گذاشت و جواب داد:

– قابل شما رو نداره، امیدوارم که خوشت بیاد.

هضم این رفتارهای دوستانه، از کسی که توی اولین برخورد رفتار
درستی باهاش نداشت و بر اساس ظواهر قضاوتشون می‌کرد،
ذره‌ای عذاب وجدان رو به دلش انداخت.

افسون کادو رو نگاه کوتاهی انداخت و فکر کرد، چه تفاوت
چشمگیری وجود داشت، بین کادوی پدرش که با پست به دستش
رسید و کادویی که از دست ریحانه‌ی غریبه گرفت.

سرجای قبلش نشست و با بی‌حواسی نگاهش روی جمعیت شاد و
بی‌دغدغه جا‌جا شد.

دقیقاً مشابهی تصویری که بقیه‌ی مهمان‌ها نسبت به ظاهر شیک و
نگاه مغرورانه‌ی افسون داشتند.

مریم که قصد نشستن داشت، ریحانه دست مادرشوهرش رو که
زن مسن زیبارویی بود گرفت و روبروی مریم ایستاد.

– زن‌عمو ایشون مریم جان، دختری که تعریفش رو کرده بودم.

پری خانم با خوش‌رویی به مریم دست داد و سرتا پاش رو برانداز
کرد.

– خوشوقتمم دخترم، ریحانه جان خیلی از کمالات شما تعریف می‌کنن.

مریم که صورتش از خجالت گل انداخت، لبخند ملایمی زد و جواب داد:

– ممنونم، ریحانه‌خانم خیلی به من لطف دارن.

– حالا که می‌بینم، شما از تعریفاتش هم برازنده‌تر هستی عزیزم.

ریحانه نگاه معناداری به نورا که با فاصله‌ی کمی مشغول پذیرایی کردن بود انداخت و چشمکی تحویلش داد.

نورا لبخندی زد و برای رفع کنجکاوی، زودتر برای مریم و دوستش کیک برد.

پری‌خانم که همه‌جا با دقت از دخترهای دم بخت برای پسر ته‌تغاری خارج رفته‌اش تحقیق می‌کرد، با پیشنهاد ریحانه، مریم مورد تاییدش قرار گرفت و بی‌صبرانه دوست داشت باب آشنا شدن رو فراهم بیاره.

چیزی به آخر جشن نمونده بود و صدای آهنگ هم‌چنان جمعیت بچه‌ها رو وسط سالن به تکاپو وا داشته بود.

افسون با حس ویبره رفتن کنار پاش، سریع تلفن همراهش رو از کیفش برداشت. با دیدن اسم "بابا" روی صفحه‌ی گوشی، فینگر فودش رو دست نخورده گذاشت و برای فرار از سروصدای آهنگ، از در سالن بیرون زد.

حین وصل کردن تماس، صندل‌های قرمز رنگی که جلوی تک پله‌ی کم ارتفاع سکو بود، به پا کرد و به سمت باغچه‌ی نقلی وسط حیاط قدم برداشت.

– سلام بابا.

خسرو حین بالا پایین کردن کانال‌های تلویزیون، گوشه‌ی رو از روی مبل برداشت و حالت آیفون رو قطع کرد.

– سلام افسون، خوبی؟

– بله ممنون.

لحن خشک و جدی دخترش، بطور واضح از دلخوری عمیقش پرده برداری می‌کرد.

– خونه‌ای؟

عادت به دروغ گفتن نداشت و دلیلی برای پنهون‌کاری نبود. پاش رو بالا کشید و حین راه رفتن روی لبه‌ی نسبتاً باریک باغچه جواب داد:

– نه، اومدم مهمونی یکی از دوستانم.

– کی تموم میشه؟

افسون دست آزادش رو در راستای بدنش باز کرد تا تعادلش رو حفظ کنه.

– نیم ساعت دیگه قراره آقا محمد بیاد دنبالم.

خسرو پاش رو بالای پای دیگه‌اش انداخت و فنجون قهوه‌ی تلخش
رو از روی میز عسلی برداشت.

– خوبه، از کادوت خوشت اومد؟

افسون لحظه‌ای از قدم برداشتن دست کشید و با مکت کوتاهی
گفت:

– خیلی ممنون، پروازتون برای فرداشبه؟

خسرو فنجون رو کمی از لب‌هاش فاصله داد و حس کرد لحن
دخترش، چقدر از طعم قهوه براش تلخ‌تره.

– بله دخترم، چیزی از اینجا لازم داری برات بیارم؟

– فعلاً فقط به خونواده‌ام نیاز دارم.

خسرو سکوت کرد و با حس عجیبی که تموم وجودش رو فراگرفت،
قهوه‌اش رو نخورده پس زد و فکر کرد چطور دل تنها دخترش رو به
دست بیاره.

ریحانه مشغول گفت‌وگو با مهمان‌ها شد و نورا با سفارش‌های مکرر
پری‌خانم شماره‌ی سبحان رو گرفت.

کنار ورودی آشپزخانه ایستاد و بعد از چهار بوق صدای بم برادرش
توی گوش‌ی پیچید.

– جانم آبجی؟

– کجایی سبحان؟

– من همین الان رسیدم جلوی خونه امیر. بگو ماما و زن داداش بیان بریم.

نورا صداش رو کمی پایین آورد و جلوی گوشی رو با دست نگه داشت تا آهنگ مانع رسیدن صداش به سبحان نشه.

– وایستا داداش، ماما یه دخترخانم رو برات پسندیده، اصرار داره امشب از دور ببینیش که نظرت رو بدونه.

سبحان چشم‌هایش رو توی حدقه چرخوند و امیرحافظ ریموت در رو زد.

– الان واقعاً وقت این برنامه‌هاست؟ به ماما بگو یه تنفس بگیره، عرق پای من خشک بشه.

نورا لب‌هایش رو به هم فشرد و بین جمعیت چشم چرخوند.

– سبحان فکر کنم به یه بهونه‌ای این دختره رو فرستاده توی حیاط. آخه توی جمع نمی‌بینمش. بیا ببینش داداش وگرنه حسابت با پری‌خانمه!

سبحان کلافه به چهره‌ی برادرِ بزرگ‌ترش که توی هاله‌ای از تاریکی بود نگاه انداخت.

افسون که از هوای نسبتاً خنک آخرشب لذت می‌برد، دست‌هایش رو از هم باز کرده بود و با تمرکز قدم برمی‌داشت. انگار با هر قدم، کمی از انرژی‌های منفیش رو توی هوای اون حیاط نقلی از خودش دور می‌کرد.

با قطع شدن ناگهانی برق، فانوس‌های حیاط خاموش شد، در برقی نیمه باز موند و همه جا توی تاریکی مطلق فرو رفت.

صدای هیجان‌زده‌ی جیغ بچه‌ها از داخل خونه بلند شد و افسون با چشم‌های درشت شده از استرس توی جاش می‌خکوب ایستاد.

حیاط نقلی و سرسبز دیگه براش زیباییِ دقیقی پیش رو نداشت و درخت‌های باغچه انگار به اشکال وحشتناکی مبدل شده بودن.

ریحانه با سرعت به امیرحافظ زنگ زد تا منشا مشکل رو پیگیری کنه.

سبحان از ماشین پیاده شد و به دنبال امیرحافظ وارد حیاط شدند تا سری به کنتور بزنن.

افسون آب گلوش رو با تشویش قورت داد و نمی‌تونست قدم از قدم برداره. تموم افکار ترسناکش دست به دست هم دادن و به یک‌باره توی ذهنش چرخیدن.

تا خواست چراغ‌قوه‌ی گوشیش رو روشن کنه، با صدای قدم‌هایی از سمت چپش، با شتاب برگشت و زیرپاش که خالی شد، جیغ بلندی کشید و پخش زمین شد.

سبحان هول شده به طرف باغچه چرخید و امیرحافظ چراغ‌قوه‌ی گوشیش رو به سمتی که صدا شنیده شد انداخت.

افسون بازوی دردناکش رو محکم بین دستش فشرد و با برخورد نور به چشم‌هاش، سریع کف دست‌هاش رو جلوی چهره‌اش نگه داشت و سرش رو به عقب چرخوند.

امیرحافظ بی‌توجه به طرف کنتور برق که سمت دیگه‌ی حیاط بود رفت.

سبحان: حالتون خوبه شما؟

افسون از جاش بلند شد و اهمیتی به روسریش که دور شونه‌اش افتاده بود نداد.

– بنظرتون با این وضع باید خوب باشم؟

سبحان شوکه شده نور چراغ قوه رو به سمت چهره‌ی

افسون بالا گرفت و به صورت گرد و چشم‌هاش که توی نور، رنگش نامعلوم بود رسید.

افسون کف دستش رو جلوی چراغ قوه نگه داشت و با لحن شاک‌ی گفت:

– ای بابا، بگیرین اون طرف چراغو! چشم‌هام کور شدن.

سبحان از لحن تخس و برخورد بی‌پروای افسون، لبخندی زد و نور رو کمی پایین‌تر گرفت.

– اوه، متاسفم!

به موهایی که روی شونه‌اش آزادانه ریخته بود نگاه گذرایی
انداخت و از انتخاب مامان سخت‌گیر و مُقیدش متعجب شد.
افسون حین تکوندن مانتوی کوتاه‌ش، به دنبال تلفن همراهش
روی زمین گشت.

سبحان خیره به حرکات جست‌وجوگرانه‌ی افسون محترمانه سوال
کرد:

– دنبال چیزی می‌گردین؟

افسون بدون این‌که به سمتش برگرده، با کلافگی جواب داد:

– موبایلم از دستم افتاد!

سبحان نور چراغ قوه رو روی زمین انداخت و اطراف باغچه چرخوند.

– چطوری افتادین آخه؟ واقعاً مانعی نمی‌بینم که پاتون بهش گیر
کرده باشه.

افسون موهایش رو پشت گوشش فرستاد و بلاخره با دیدن
موبایلش، اون رو از روی خاک باغچه برداشت.

به سمت سبحان چرخید و به صورتش که توی تاریکی واضح نبود،
نگاه کرد.

تنها متوجه‌ی سایه‌ای از صورت استخوانی با چونه‌ی زاویه‌دار و ته
ریش کوتاه خط گرفته‌اش شد.

– شما از دوستان زن‌داداش هستین؟

افسون مردمک‌های طوسی رنگش رو توی حدقه چرخوند و با خنده‌ی حرصی جواب داد:

– فکر کنم شما باید کارآگاه باشید، از نحوه‌ی انداختن نور چراغ قوه و سوال‌های مکررتون حدس زدم.

بدون حرف دیگه‌ای بهش پشت کرد و با نور ضعیف صفحه‌ی موبایلش به سمت ورودی خونه راه افتاد.

سبحان کاملاً به سمت افسون چرخید و یکی از دست‌هایش رو توی جیب شلوار لی مشکیش فرو کرد.

با نگاه خاصی رفتنش رو بدرقه کرد و اخم ریزی بین ابروهایش نشوند.

از مامانش، انتخاب همچین دختر راحت و شیطونی بعید بود، گرچه برای خودش، بخاطر چندسال زندگی کردن توی امریکا، خیلی از مسائل عادی شده بود.

افسون بی‌توجه به امیرحافظ که کنار باغچه‌ی تاریک ایستاده بود، وارد سالن شد و با نورهای متعدد چراغ قوه و شمع مواجه شد.

امیرحافظ از دختر ریزنقشی که تنها متوجه‌ی سایه‌ای ازش شده بود چشم گرفت و فوریت‌های برق رو شماره‌گیری کرد.

به سختی تونست مریم رو در کنار نورا و جاری ریحانه که خانم سی و پنج ساله بود پیدا کنه.

با وجد به دختر دوماه‌های که توی بغل مهتاب شیر می‌خورد نگاه کرد و رو به مریم گفت:

– بهتره بریم دیگه!

نورا بدون معطلی مداخله کرد:

– کجا عزیزم؟ صبر کنید برق وصل بشه اینجوری که همیشه!

افسون: ممنون، ماشین‌ها که با برق کار نمی‌کنن.

نورا لبخندی زد و جواب داد:

– حیفه دیگه تو تاریکی خداحافظی کنیم و چهره‌ی ماه‌تون رو واضح نبینیم.

افسون که از قصد اصلی نورا خبر نداشت، خوشرو جواب داد:

– لطف دارین شما، ان‌شالله افتخار ملاقات مجدد داشته باشیم.

نورا: عجله‌تون چیه آخه دخترا؟

مریم با نیشگون ریزی که از رون پاش گرفته شد، توی جاش سیخ نشست و با لبخند زورکی گفت:

– دست شما درد نکنه، مامان روی ساعت برگشت‌مون تاکید کرده. یه وقت نگران میشه.

افسون دیگه صبر نکرد و کادوی محنا رو که یه جعبه‌ی صورتی موزیکال بود، از داخل کیفش برداشت.

پیدا کردن محنا که وسط سالن، روبروی شمع روشن نشسته بود و با هیجان تماشاش می‌کرد، کار سختی نبود. به سمتش نزدیک شد و روی زانوش نشست.

برای جلب کردن توجه محنا، صورتش رو جلو برد و با لحن بامزه گفت:

– بنظرت چطوری میشه بدون فوت، شمع رو خاموش کرد؟

محنا چشم‌های عسلی‌شو از نور نارنجی رنگ شمع گرفت و با کنجکاو به صورت افسون که زیر هاله‌ی نور ضعیف شمع، جذاب‌تر شده بود نگاه انداخت.

با شناختنش لبخند دندون‌نمایی زد و چشم‌هاش از هیجان گرد شد. کامل به سمت افسون چرخید و با صدای بلند گفت:

– شما همونی هستی که توی خیابون دیدم؟

افسون با حالت بامزه‌ای سرش رو خاروند، شونه‌ای بالا انداخت و با خنده جواب داد:

– نمیدونم طلا خانم، شاید همون باشم که شما میگی!

محنا دست‌های کوچیک‌شو به هم کوبید و با شادی گفت:

– اونم بهم گفت طلا خانم. پس شما بودی!

افسون لپش رو آروم کشید و بوس کرد.

– خب موهات طلا بیه خوشگلم، ممکنه همه بهت بگن.

– آره، اون خانم هم همینو گفت. موهاش شبیه شما بود،
دندون‌هاشم مثل دندون شما بامزه بود.

افسون چشم‌هاش گرد شد و با کمی مکث بلند خندید. بعضی‌ها
به سمتشون چرخیدن و ریحانه هم که کنار مریم و پری‌خانم بود،
نگاهش روی افسون و دخترش زوم شد.

افسون: دندون‌های من بامزه‌ست!؟

محنا سر تکون داد و خیره به لبخند افسون جواب داد:

– آره خیلی، یاد عروسک خرگوشم می‌افتم.

– الان باید ناراحت شم که شبیه خرگوشم؟

محنا کمی فکر کرد و با تردید جواب داد:

– خرگوش که نازه، چرا ناراحت بشی!؟

افسون چشمکی زد و دوباره لبخند دندون‌نمایی زد.

– راست میگی طلاخانم! پس من ناراحت نیستم که شبیه
خرگوشم!

محنا ذوق زده به چتری‌های خرماپیش نگاه کرد و افسون کادو رو
به دستش داد.

– اینم یه کادو برای شما، روزت مبارک خوشگلم.

با هیجان کادوش رو گرفت و تشکر کرد. مشغول باز کردن شد که
افسون پرسید:

– جواب سوال منو ندادی ها!

محنا بدون این که نگاهش رو از کادوش برداره، پرسید:

– کدوم سوال؟!

– چطوری همیشه بدون فوت، شمع رو خاموش کرد؟

محنا کمی فکر کرد و به نتیجه‌ای نرسید.

– نمیدونم، من فقط فوت می‌کنم!

محنا با دیدن جعبه‌ی موزیکال ذوق زده بازش کرد و به فرشته‌ی کوچیکی که داخلش می‌چرخید زل زد.

ریحانه به طرفش اومد و بابت کادو از افسون تشکر کرد. توی فضای نیمه‌تاریک خداحافظی کردن و پری‌خانم نفهمید پسرش کسی دیگه رو بجای دختر مدنظرش دیده.

فصل هفده: امان از لبخندش

صدای ریز و گوش‌نواز جعبه‌ی موزیکال بین صدای گاه و بی‌گاه تق و توق برخورد ظروف چینی، سکوت لحظه‌ای خونه رو تحت‌الشعاع قرار داده بود.

نورا سینی لیوان‌ها رو کنار سینک گذاشت و حلما برادرزاده‌ی پونزده ساله‌اش مشغول شست‌وشو بود. ریحانه کیک و شربت‌ها

رو توی سینی چید و قبل از برداشتنش، شالش رو مرتب کرد و ساقه دست‌هاش رو پایین‌تر کشید.

حین بیرون رفتن از آشپزخونه، رو به حلما با مهربونی گفت:

– خودت رو اذیت نکن حلماجان، بقیه‌شو خودم می‌شورم. شما امشب خیلی خسته شدی.

حلما اسکاج رو با حوصله روی بشقاب کشید و جواب داد:

– من راحت‌م زن‌عمو، نگران نباش.

ریحانه سینی رو جلوی علی برادرشوهر بزرگش، نگه داشت.

علی: ممنون زن‌داداش.

صدای سر به سر گذاشتن سبحان و محنا بلند شد و ریحانه روبروی امیرحافظ ایستاد.

– خسته نباشی خانم، جشن خوش گذشت؟

لبخند با عشقی تقدیم همسرش کرد و جواب داد:

– جشن اصلی که در کنار شماست، قولت رو که یادت نرفته آقای توکلی؟

امیرحافظ با شیطنت اخم ریزی از تفکر کرد و گفت:

– نمیدونم عزیزم، چیزی یادم نیست الان!

ریحانه به عسلی‌های خوش‌رنگ شوهرش زل زد و با نگاهش

فهموند که هیچ جوره کوتاه نمیاد.

آخر از همه به سمت سبحان نزدیک شد و حرف محنا نظرش رو جلب کرد.

– کادوی منه، واسه‌ی چی به شما بدم؟

لب‌هاش به لبخند ملایمی کش اومد و به سبحان کیک و شربت تعارف کرد.

سبحان حین برداشتن، با شیطنت جواب محنا رو داد:

– این بود همه‌ی عشق و محبتت به من؟

محنا پشت چشمی نازک کرد و پری‌خانم قربون صدقه‌اش رفت. امیرحافظ با عشق محو تماشاش بود که سبحان با خونسردی رو به مادرش گفت:

– خب مامان‌خانم؟ نمی‌خوای نظرم رو راجع به دختری که پسندیدی بدونی؟

علی لیوان خالیش رو پایین آورد و با کنجکاوی به مادرش نگاه کرد. پری‌خانم ابرویی بالا انداخت و کتابچه‌ی دعایی که همیشه آخرشب مطالعه می‌کرد رو پایین گرفت.

– مگه دیدیش که نظر بدی؟

ریحانه هم سینی به دست جلوی ورودی آشپزخونه به سمت جمع برگشته بود و منتظر به سبحان نگاه کرد.

– توی تاریکی که نشد واضح ببینمش، اما برای دیدار اول بدم نیومد ارزش!

امیرحافظ دست از کیک خوردن برداشت و با کمی فکر پرسید:

– همون دختری که توی حیاط افتاده بود روی زمین؟

ریحانه با استرس سریع پرسید:

– مریم افتاد؟!

پری خانم: اما مریم که نرفت بیرون، تا خواستم به یه بهونه‌ای بیارمش، برق‌ها قطع شد.

ریحانه مشکوک پرسید:

– پس داداش سبحان کدوم دختره رو دیده؟

سبحان اخم ریزی کرد و جدی گفت:

– ینی منتفیه؟

پری خانم با خونسردی کتاب دعاش رو باز کرد و عینکش رو با انگشت اشاره بالاتر کشید.

ریحانه برای نگاهِ شاکی برادرشوهرش سری به ندونستن تکون داد و وارد آشپزخونه شد.

علی با لبخند معناداری رو به سبحان گفت:

– این دخترخانم هم یکی مثل اون دوتای دیگه که پسند شما نشد و منتفی کردی.

پری خانم بدون اینکه سرش رو از روی کتاب بلند کنه گفت:

– حالا یه روز شرکت امیرحافظ سر بزن و ببینش.

امیرحافظ با تعجب پرسید: از کارمندای منه؟

سبحان با بی‌خیالی به مبل تکیه زد و پاش رو بالای پای دیگه‌اش انداخت.

– حالا عجله‌ای برای ازدواج نیست، فعلا هستیم در خدمت شما.

علی توی جاش نیم‌خیز شد و با نگاه جست‌وجوگرش پرسید:

– خانم بچه‌های من کجان؟

حِلما حین خشک کردن دست‌هایش از آشپزخونه بیرون زد و جواب داد:

– مامان حُسنا رو توی اتاق خوابونده.

علی: خیلی آروم بگو بیاد که بریم.

ریحانه: تشریف داشته باشین امشب.

امیرحافظ هم تلفن همراهش رو روی میز عسلی استیل گذاشت و گفت:

– بچه که خوابه، حالا چه کاریه این وقت شب برین؟

علی از روی مبل ال طوسی‌رنگ بلند شد و حین دست کشیدن توی موهای جوگندمیش جواب داد:

– دست شما درد نکنه، بریم خونه بهتره.

حلمای برای صدا زدن مهتاب رفت و سبحان هم از جاش بلند شد.

– مامان بهتره ما هم بریم خونه تا بابا شاکی نشده.

پری خانم عینکش رو برداشت و حین بستن کتابش جواب داد:

– بابات الان هفتمین پادشاه رو خواب می‌بینه.

مهتاب حسنا رو توی بغلش جابجا کرد و چادرش رو جلو کشید.

نورا هم با عجله کیفش رو برداشت و با ناز و ادا رو به سبحان گفت:

– یه مسافر دیگه هم داری!

سبحان دست از بررسی عروسک محنا کشید و با شیطنت جواب داد:

– چه کنم دیگه، وبال گردنی!

پری خانم اخم ریزی کرد:

– مطمئن یه خونه خواهرت و باله گردنه؟! یکم دقت کن.

امیرحافظ خندید، خنده‌ای که از قلب عاشق ریحانه دور نمود و ریتمش رو نامنظم کرد.

علی: یکی یه خونه تون تاج سره مامان. خودم میرسونمش.

نورا با ذوق پلک زد و با محبت برادر بزرگش رو بغل کرد.

فصل هجده: سرتق

با هر ناخنی که به سختی جدا می‌کردن و سیقل می‌دادن، افسون از درون به شدت می‌لرزید و پلک می‌زد.

معصومه کلافه بود از چیزی که خانم‌ها برای زیباییِ بیشتر انجام می‌دادن و بفکر غسل کردن‌های واجب‌شون نبودن.

سمانه دست زن چهل‌ساله رو آهسته روی تخت گذاشت و نفس راحتی کشید.

– خود مراجع هم گفتن همیشه غسل جبیره کرد، من موندم تو چرا انقدر سخت می‌گیری؟

معصومه سری به تاسف تکون داد و گفت:

– وضو و غسل جبیره در صورتیه که برطرف کردن مانع سخت باشه، وقتی هم مانع رو برداشتی، باید قضای اون غسل رو بجا

بیاری و نماز و روزه‌ها رو دوباره انجام بدی. اگر با این ناخن‌ها میت رو غسل بدیم، تموم غسل‌هایی که گردنش بوده، هم‌چنان گردنش می‌مونه و پاک و تطهیر وارد خونه‌ی ابدیش نمیشه.

سمانه: چه بند و تبصره‌ای داره! کیه که رعایت کنه؟

معصومه: در اونصورت ما که وظیفه‌مون رو درست انجام دادیم، مسئولیت اعمال هرکسی پای خودشه!

افسون مردمک‌های بی‌حسش رو روی اشکال نامفهومی که روی گردن زن خالکوبی شده بود جابجا کرد و معصومه بلاخره دست از ناخن‌ها کشید.

– هوف! بلاخره تموم شد.

افسون کلافه از بویی که اکثر مواقع از اجساد، توی سالن پخش می‌شد، نفسش رو حبس کرد و ماسکش رو بالاتر کشید.

تموم فکرش حول صحبت‌های معصومه می‌چرخید و نمی‌دونست تا چه حد این قوانین سخت رو جدی بگیره.

سمانه و زهرا آب ریختند و افسون با بی‌میلی همراه با معصومه مشغول شستن شد.

به سروصدای بستگانش اهمیتی نداد و دوست داشت هرچه زودتر فضای خفقان‌آورِ غسل خونه رو ترک کنه.

با عجله از بقیه خداحافظی کرد و با پا گذاشتن به محوطه‌ی بیرون، نفس عمیقی کشید.

باد خنک عصرگاهی، شاخه‌ی درخت‌ها رو به رقص در می‌آورد و صدای لااله‌الاالله گفتن جمعیت، اجازه‌ی لذت بردن از نوازش ملایم باد رو نمی‌داد.

از کنار بلوار سرسبزی که بین دو قطعه‌ی قبرستان امامزاده قرار داشت، با قدم‌های سریع رد می‌شد و با نفس‌های مکرر، سعی داشت هوای نامطبوع رو از ریه‌هاش خارج کنه.

با دیدن تابوتی که از فاصله، روی دست جمعیتی سیاه‌پوش جابجا می‌شد، از سرعت قدم‌هاش کم کرد و با تشویش، نگران شبی شد که قرار بود تنها سپری کنه.

مریم همراه با مادر و خواهرش به سفر مشهد رفته بودن و افسون تازه متوجه‌ی اهمیت حضور یک دوست واقعی توی زندگیش شد. صدای شیون و گریه‌ها که توی اعماق فکرش نفوذ کرد، مسیرش رو تغییر داد تا زودتر از امامزاده خارج بشه.

هنوز قدم از قدم برنداشته بود که با صدای ترمز میخ، سرجاش ایستاد و به راننده‌ی شاسی‌بلند قرمز زل زد.

حامد عینک آفتابیش رو از روی چشم‌هاش برداشت و روی سرش قرار داد.

– تو اینجا چیکار میکنی افسون!؟

افسون از اخم‌های پررنگ حامد چشم برداشت و با خونسردی توی مردمک‌های قهوه‌ای رنگش جواب داد:

– به تو چه!

– معلوم هست چته؟

فاصله‌اش رو با یک قدم کوتاه کرد و توی صورت حامد بُراق شد:

– هرچیم که باشه، فضولیش به تو نیومده.

این رو که گفت، بهش پشت کرد و هنوز دو قدم نرفته بود، حامد

بوق زد و گفت:

– بیا سوار شو.

بدون اینکه به سمتش برگرده بلندتر جوابش رو داد:

– از بابات اجازه گرفتی اومدی دنبال قاتل عمهات؟

حامد پوفی کشید و با شناختی که از دختر عمه‌ی سرتغش داشت،

می‌دونست شروع کردن کل–کل باهاش، نه نتیجه‌ای داره و نه

پایانی!

ماشین رو حرکت داد و کنار افسون قرار گرفت:

– خیل خب، هرچی دوست داری بگو! فعلا فقط بیا سوار شو.

افسون اخمی کرد و با ژست طلبکارانه ماشین رو دور زد و قسمت

شاگرد سوار شد.

هرچقدر هم که مغرور بود، هیچ‌وقت رفت و آمد با آژانس رو

دوست نداشت.

حامد تیک آف کشید و افسون حتی لحظه‌ای به سمتش نچرخید. با جدیت به روبرو خیره شد و حرفی نزد.

با خروجشون از امامزاده، حامد سرعتش رو بیشتر کرد و با کنجکاوی پرسید:

– اینجا چیکار می‌کردی؟

افسون بدون تغییر دادن مسیر نگاه و حالت نشستنش جواب داد:
– تو فکر کن اومدم واسه خودم قبر بخرم.

حامد سری به تاسف تکون داد و به نیم رخش که در مواقع جدیت زیادی تخس می‌شد نگاه کرد.

– برای خودت؟

– آره دیگه، حکم اعدام رو که مختارخان صادر کنه دیگه خرید قبر گردنش نیفته!

حامد که از بحث مسخره‌شون کلافه شده بود، با حرص گفت:

– بسه دیگه! از تو بعیده همچین حرفایی. تو نسل مختار رو کفن و دفن می‌کنی اگه چپ نگاهت کنن!

صدای پوزخند افسون بین موزیک فرانسوی به گوش حامد نرسید و جوابش رو نداد! از ادامه‌ی بحثی که دستش رو جلوی حامد رو کنه اصلاً راضی نبود.

اما حامد که هم‌چنان مُصِر بود تا سر از کارش در بیاره، از ترسِ
لجبازی کردن افسون ادامه نداد.

– میری خونه؟

– نه، ببرتم بیمارستان.

– آقاجون اونجاست. ارسلان هم قرار بود مامانش رو دوباره بیاره.
این بار ممکنه بدتر برخورد کنن.

افسون با چهره‌ای بی‌تفاوت به سمت حامد چرخید و خونسرد جواب
داد:

– فدای سرم، برو بیمارستان.

– میدونم از پس خودت برمیای، اما...

حرفش رو قطع کرد و این بار با لحن عصبی گفت:

– اما و اگر نداره، اگه احترام دایی سهراب رو دارم فقط بخاطر
مامانمه که عاشق داداششه، اون ارسلان که هیچ ارزشی واسم
نداره، حرفی بزنه جوری با خاک یکسانش میکنم که یادش بره از
کجا اومده.

حامد سری به تاسف تکون داد و مسیر بیمارستان رو در پیش
گرفت.

فصل نوزده: امانتی

صدای قدم‌های کوتاهش، بلندتر از معمول توی فضای راهرو اِکو می‌شد. دلشوره‌ی وحشتناکی گریبانش رو چنگ انداخته بود و راه تنفسش رو هر لحظه تنگ‌تر می‌کرد.

نور کم راهروی بیمارستان به حال بدش دامن می‌زد و آب دهانش رو که فرو داد؛ گلوی خشک شده‌اش به سوزش افتاد. سکوت و خلوتی بیمارستان، برایش زیادی عجیب بود و برخلاف میل دلش، چشم‌های ترسیده‌اش به دنبال ردی از حضور مختار و دایی سهرابش بود.

حتی فرهاد هم که بیشتر مواقع پشت در اتاق دلربا بود، جای خالی‌ش توی ذوق می‌زد.

مسیر راهرو انگار کش اومده بود تا افسون با قدم‌های سست و کوتاهش از بی‌خبریِ اتفاقی که افتاده به جنون برسه.
نفس‌هاش که به شماره افتاد و بغض راه گلوش رو سد کرد، هق-هقش بلند شد و صدایش توی راهروی خالی اکو وار به گوشش رسید.

خواست همونجا با ناامیدی بشینه و برای آشوبی که توی دلش به راه افتاده بود زار بزنه، اما خودش رو جلوی در دید و بدون معطلی بازش کرد.

با دیدن وان بزرگ که کاور مشکی رنگی توش افتاده بود، با وحشت به عقب برگشت و پشتش محکم به دیوار سرد سرامیکی برخورد کرد.

جیغ بلندی کشید و کمک خواست. از این‌که راهروی بیمارستان اونو به سالن غسل‌خونه رسونده بود، حس وحشتناکی داشت. صورتش که از اشک و عرق خیس شد و راهی برای فرار پیدا نکرد، بی اختیار قدم‌هاش به سمت وان کشیده شد. هرچقدر سعی داشت تا مسیرش رو تغییر بده، فایده‌ای نداشت و نیروی قوی‌ای اونو به طرف جسد می‌کشوند.

با نفس‌های سنگین و مکرر، گلوش به خس-خس افتاد و دستش رو روی قفسه‌ی سینه‌اش فشرد.

با دیدن صورت غرق خواب دلریا، که کاور مشکی رنگ تا زیر گردنش باز شده بود، چشم‌هایش تا آخرین حد گرد شد و جیغ گوش‌خراشی کشید.

دو باره و سه‌باره جیغ کشید و به صورت مادرش خیره موند. با روشن شدن اطرافش، کمی جرات کرد و دستش رو جلو برد.

مدام جسم بی‌جونش رو تکون می‌داد و صدایش میزد.

– مامان؟ چشم‌هاتو باز کن، مامان پاشو!... پاشو مامان!

– گریه نکن، مامانت نمرده!

با شتاب به پشت سرش چرخید و به چهره‌ای که بین روشنایی سفیدرنگ محو شده بود زل زد.

– شما کی هستی؟

چشم‌های خیسش رو ریز کرد تا بتونه چهره‌اش رو تشخیص بده.

اون شخص قدمی جلوتر اومد و با لبخندی غمگین جواب داد:

– مامانت هنوز عمرش به دنیاست، نگران نباش!

افسون با ناباوری به چهره‌ی آشنایش که غرق روشنایی بود خیره شد و با تردید پرسید:

– شما اینجا چی کار می‌کنید؟

افسون که از حال دلریا غافل شده بود، متعجب به غم عمیق چهره‌ی ریحانه نگاه کرد.

ریحانه پلاک زنجیر عجیبی رو به سمتش دراز کرد که برقش توی اون حجم از روشنایی باز هم چشمش رو زد.

– اینو برام امانت نگهش دار! لطفاً امانت‌دار خوبی باش.

افسون متعجب به مکعب کوچیک نقره‌ای که از زنجیر آویزون بود زل زد و پرسید:

– چرا من؟! خودتون نگهش دارین!

– نمیدونم چرا! کسی که اومد دنبالم، گفت تو برام امانت‌داری میکنی. فقط اجازه دادن با تو صحبت کنم.

افسون گیج و منگ به چهره‌ی غمگین ریحانه نگاه کرد که قبل از محو شدن توی نور مطلق، توی لحظات آخر عاجزانه گفت:

– نمی‌دونم حکمتش چی بود که گذاشتن باهات حرف بزنم، خواهش می‌کنم امانت‌دار خوبی باش.

افسون به سمتش رفت، اما هرچی قدم برمی‌داشت از جاش تکون نمی‌خورد. با وحشت به ریحانه زل زد و با صدای بلند پرسید:

– چیکار کنم؟ من نمیدونم!

ریحانه با غم سرش رو تکون داد و نجوا کرد:

– کاش برای بزرگ کردن دخترم بیشتر فرصت داشتم!

افسون که صداش رو واضح نشنید، تلاش کرد تا دوباره به سمت نور حرکت کنه، اما دیگه اثری از ریحانه نبود. با صدای بلند فریاد زد:

– چی گفتی؟ نفهمیدم باید چکار کنم؟ کجا رفتی؟

افسون ناامید به عقب چرخید و این بار صورت غرق خواب ریحانه رو توی کاور دید.

با وحشت جیغ کشید و این بار توی هاله‌ای از ابهام فرو رفت.

صبح، قبل از بلند شدن آلازم گوشه‌ای از خواب بیدار شد. با دیدن روشنایی اتاق، خمیازه‌ای کشید و توی جاش نشست. از فکر این که بلاخره شبی رو بدون تشویش تنها گذرونده بود، حس خوبی داشت.

به سمت سرویس رفت و به صورتش آب زد تا زودتر از همیشه به غسل‌خونه بره.

تصاویر مبهمی از خوابش، توی ذهنش رژه می‌رفت که هرچقدر فکر می‌کرد به نتیجه‌ای نمی‌رسید.

با ذهنی درگیر، لباس‌هاش رو عوض کرد و به طبقه‌ی پایین رفت.

دیدن پدرش پشت میز صبحونه، همون جا جلوی در ورودی متوقفش کرد.

نگاه مشکي خسرو که بلند شد و به چشم‌های مشتاق دخترش رسید، لیوان آب پرتقال رو روی میز برگردوند و همونطور که نشسته بود، به سمتش چرخید و با لحن محبت‌آمیز گفت:
– سلام خانم سحرخیز، صبح‌بخیر.

افسون با حسرت به صحنه‌ی مقابلش خیره شد و چقدر دوست داشت، هرروز صبح آشپزخونه به همین شکل میزبانش باشه، فقط با این تفاوت که بجای تهمینه، مامان دلرباش جلوی گاز از کتری چای بریزه و با عشق لبخندش رو تقدیم خونواده‌اش کنه.
– سلام بابا، رسیدن بخیر.

سعی کرد دلخوری‌ش رو پشت لبخند ملایمی پنهون کنه تا بعد از مدت‌ها کنار یک هم‌خون آرامش از دست رفته‌اش رو تسکین بده. تهمینه با مهربونی بهش سلام داد و افسون حین این‌که جوابش رو می‌داد، روی نزدیک‌ترین صندلی به خسرو نشست.

خسرو برای افسون که نگاهش رو از صورت گرد و شیش تیغ پدرش نگرفته بود، لیوان رو پر از شیر کرد و جلوش گذاشت.

– چه خبر از درسای کنکور؟ خوب پیش میره؟

افسون انگشت‌های کشیده‌اش رو دور لیوان بلند کریستالی حلقه کرد و خیره به لاک براق نقره‌ای رنگش جواب داد:

– زیاد تمرکز ندارم، از بعد تصادف اصلاً سراغ درس‌هام نرفتم.

خسرو با خونسردی لقمه‌ی مربا رو به سمتش گرفت و گفت:

– بیشتر از این‌ها توقع داشتم ازت افسون، نمیخوای توی
دانشگاه‌های مطرح درس بخونی؟

افسون با دست دیگه‌اش لقمه رو گرفت و قبل از خوردنش، خیره
به نگاه گرم پدرش جواب داد:

– متاسفم که نمی‌تونم اونجور که توقع دارین باشم.

خسرو لیوان آب‌پرتقال رو از لب‌های باریکش فاصله داد و گفت:

– هرچور که خودت رو راضی میکنه باش.

با لبخند پدران‌اش، لحظه‌ای سکوت کرد و حین لقمه گرفتن ادامه
داد:

– از شرکت مجلل راضی هستی؟ محیطش رو دوست داری؟

افسون هول شده لقمه‌اش رو فرو داد و کمی از شیر رو سر کشید.

لقمه‌ی بعدی رو که خسرو به سمتش گرفت، ریزبینانه چهره‌ی
بدون آرایشش رو نگاه کرد و متوجه‌ی طوسی‌های مرددش شد.

افسون لقمه رو با تاخیر گرفت و حینی که به آلبالوی روی کره زل
زده بود گفت:

– خوب بود، اما...

حتی اگر زیر نگاه ریزبینانه و پرجذبه‌ی پدرش نبود، هیچ‌وقت
عادت به دروغ گفتن نداشت، از طرفی هم می‌دونست که آمار
غیبت‌هاش توی شرکت، کاملاً بهش اطلاع رسانی شده.

– نتونستم ادامه بدم؛ بهتر دیدم مامان بهوش بیاد تا بتونم با تمرکز به کارهام برسم.

خسرو که کاملاً در جریان غیبت‌هاش بود و رفت و آمدش رو از طریق آقا محمد و ته‌مینه رصد می‌کرد، سرش رو تگون داد و بعد از چرخوندن ساعت مچی استیل مارکش، یقه‌ی پیراهن سفیدش رو مرتب کرد.

افسون لقمه‌اش رو مزه- مزه کرد و ته‌مینه نیمروی عسلی رو روی میز گذاشت.

با بی‌اشتهایی نگاهی به ظرفش انداخت و خسرو گفت:

– ماشینت رو توی صافکاری معامله کردم، برات راننده می‌گیرم، فعلاً صلاح نمی‌بینم پشت فرمون بشینی.

– خودمم دیگه دوست ندارم رانندگی کنم.

– قرار نیست که از همه‌ی علایق و اهداف دست بکشی!

افسون نامحسوس نفس عمیقی کشید و با کنایه جواب داد:

– آدم برای زندگی کردن یه انگیزه‌ی قوی لازم داره.

خسرو قبل از بلند شدن دستش رو روی شونه‌ی ظریف افسون قرار داد و خیره به طوسی‌های فراریش، به راه حلی برای تغییر حال دخترش فکر کرد.

فصل بیست: لغزش بی سابقه

معصومه شیر آب رو بست و افسون دسته‌ی فلزیش رو همزمان با کمکش گرفت و به سمت تخت وسط برد.

سمانه پارچه‌ی سفیدرنگ رو پهن کرد و حین مرتب کردنش گفت:

– خوبه امروز روز شلوغی نداریم، با غیبت زهرا و محبوبه واقعاً کارمون پیش نمی‌رفت.

معصومه حرفش رو تایید کرد و این بار افسون با شجاعتی که به تازگی توی وجودش حس می‌کرد، زیپ کاور مشکی رنگ رو کشید و با دیدن چهره‌ی کبود زن جوان، ذهنش لحظاتی صحنه‌های آشنای خوابش رو پردازش کرد.

دلش با یادآوری چهره‌ی دلربا، فشرده شد و آب گلوش رو فرو داد. سعی کرد تصورات ذهنش رو پس بزنه تا لرزش پاهای بی‌جوشش رو مهار کنه.

با کمک سمانه، جسم زن رو از کاور خارج کرد و مشغول درآوردن لباس‌هاش شد.

مانتوی کوتاه جلوبازش رو که از تن بی‌جونش بیرون کشید، سمانه نیم‌تنه‌ی سفیدش رو به سختی در آورد.

افسون به خراش‌های روی تنش نگاه کرد و پرسید:

– تصادفیه؟

معصومه: آره بنده خدا درجا تموم کرده، به بیمارستان هم نرسیده.

سمانه مشغول در آوردن جواهراتش شد و حین گذاشتنش توی پاکت گفت:

– با این طرز پوششی که داشته و همه‌ی بدنش در معرض دید بوده، خدا بگذره ازش.

افسون ماسک دولایه‌اش رو محکم‌تر کرد تا کم‌تر بوی نامطبوع جنازه اذیتش کنه.

معصومه از شلوار جذب براق زن چشم برداشت و توبیخ‌گرانه گفت:

– چندبار بگم وقتی میت دستش از دنیا کوتاهه، بجای شمردن گناهاش، موقع شستشو براش استغفار کنین بلکه به دردش بخوره.

سمانه سکوت کرد و جسم زن رو به کمک افسون که حال مساعدی از بوی نامطبوع فضا نداشت، روی تخت قرار داد.

معصومه با دیدن ناخن‌های ژلیش شده‌اش، پوفی کشید و سمباده‌ی مخصوص رو برداشت.

تقه‌ای به در اصلی خورد و سمانه با قدم‌های سریع به طرفش رفت.

افسون از تاتوی زیبای طرح مار که بالای سینه‌ی زن حک شده بود چشم گرفت و مژه‌های کاشته شده‌اش رو به آرومی جدا کرد. یاد وقتی افتاد که آرزو داشت طرح شاپرک رو روی بازوش تاتو کنه و دلربا مانعش شد.

کاش مامانش برمی‌گشت تا دوباره مانع شیطنت‌های افسونگرش بشه.

معصومه خسته از سختی کارش، کمر صاف کرد و با برگشتن سمانه پرسید:

– چیکار داشتی؟

سمانه سطل رو بلند کرد و حین ریختنش جواب داد:

– بستگان عروس بعدی مون بودن! طفلیا خیلی زودتر اومدن جلوی غسل‌خونه بی‌قراری میکنن.

افسون با سردردی که ناشی از کمبود اکسیژن بود، نفس عمیقی کشید و با هوای خفهی درون ماسک، حالش بدتر از قبل شد. با سرعت بیشتری شستو شو رو تموم کردن و حین کفن کردنش، با اومدن چند نفر از بستگان زن، افسون سریع‌تر از سالن بیرون زد تا نفسی تازه کنه.

سمانه در و پنجره رو باز گذاشت تا کمی هوا عوض بشه و سطل‌ها رو برای شستن عروس بعدی پرآب کرد.

با بردن میّت، معصومه مشغول تمیز کردن تخت شد و افسون بعد از مدت کوتاهی به سالن برگشت.

ماسکش رو که هنوز زیر گلوش بود، خواست بالا بکشه که با استنشام بوی عطر خاصی که توی فضا پیچیده بود، نفس عمیقی کشید و به سمانه که جلوی وان بی‌حرکت ایستاده بود زل زد. معصومه مشغول باز کردن پاکت ناآشنایی بود که افسون گفت: – من کفن رو آماده میکنم.

پاکت رو که باز کرد، پارچه‌ی سفیدی مزین به آیات قرآن رو از داخلش بیرون کشید و با بغض جواب داد:

– این عروس‌مون لباسش رو همراه خودش آورده. تبرک کربلا که با خاکش زیارت عاشورا روش حک شده.

کفن رو به صورتش نزدیک کرد و حین بو کشیدنش، افسون برای دومین بار دمی عمیق از هوا گرفت و عطر خوش‌بویی ریه‌های سنگین شده‌اش رو نوازش داد.

صدای درب اصلی بلند شد و سمانه با اکراه چشم از صورت زیبای زن جوان گرفت و به سمت در رفت.

افسون با دلی فشرده از آشوبی آشنا، به سمت وان نزدیک شد و هرلحظه عطر خوشایند هوا، بیشتر و بیشتر می‌شد.

با رسیدنش به وان و دیدن چهره‌ی پرنور و سفید ریحانه، نفسش لحظه‌ای بند اومد و با شتاب دستش رو جلوی دهانش گرفت.

با چشم‌های درشت شده از تعجب به چشم‌های بسته‌اش زل زد و محو سفیدی صورتش شد.

جیغ خفه‌ای که بی‌اختیار از گلویش بلند شد و پاهای سستش که عقب-عقب رفت، نظر معصومه رو به خودش جلب کرد.

کم-کم صحنه‌هایی از خواب شب گذشته، توی ذهنش رنگ گرفت و هاله‌ای از اشک جلوی دیدش رو تار کرد.

صورت ریحانه بین کاور سیاه، دقیقاً تصویر آشنایی بود که دوباره و توی واقعیت برایش تکرار شد.

با اشک‌های بی‌امان جلو رفت و گونه‌های سرخ ریحانه رو دست کشید.

معصومه با بسته‌ی کافور جلو اومد و متعجب به شونه‌های لرزون افسون نگاه کرد.

این دختر برای یک غریبه اینطور گریه می‌کرد!؟

سمانه که برگشت، بی‌حواس از حال افسون گفت:

– خونوادش اصرار دارن بیان داخل!

معصومه خیره به افسون که با گریه، تن ریحانه رو از کاور خارج می‌کرد جواب داد:

– بگو صبر کنن تا کفن بشه، مطمئناً همچین عروسی، راضی نیست
تنش رو همه ببینن.

سمانه که تازه متوجهی حال افسون شد، قبل از سوال کردن
گفت:

– مامانش هم نیاد داخل؟

معصومه کمی مردد شد و قبل از این که حرفی بزنه، افسون با
چهره‌ی برافروخته و صدای لرزون پرسید:

– چطوری فوت شده؟!!

سمانه ریزبینانه نگاهش کرد و معصومه جواب داد:

– مسئول سردخونه گفت که تومور مغزی داشته.

سمانه خواست از آشناییتشون بپرسه که باز صدای در بلند شد و
به اجبار برگشت.

معصومه با کمک افسون مشغول در آوردن لباس‌های بیمارستان
شدن.

معصومه: چقدر چهره‌اش نورانیه، اگر بنده‌ی نظرکرده‌ی خداست،
انشالله که شفاعت ما رو هم بکنه.

افسون بینی‌شو بالا کشید و فکر کرد، ریحانه چه رفتارها و
خلق‌وخویی داشت، که ظاهرش اینطور با بقیه‌ی اجساد که دیده
بود، فرق می‌کرد.

بوی عطری که با حضورش توی فضای سالن پخش شده بود، چهره‌ی سفید و نورانیش که همه رو تحت تاثیر قرار می‌داد، حتماً با ایمان قوی و رفتار خوشش نسبت به اطرافیان بی‌ربط نبود.

مشغول دست کشیدن به موهای بلند و مش شده‌ی خوش‌رنگش بود که با صدای معصومه به خودش اومد.

– جواهراتش رو در بیار تا سریع‌تر بشوریمش، خونوادش زیادی برای داخل اومدن عجله دارن.

افسون‌آه سردی از اعماق وجودش کشید، دو جفت گوشواره‌های حلقه‌ای و میخی‌شو که طرح قلب نگین‌دار بود رو در آورد و توی پاکت قرار داد، کمی جلو اومد و زنجیر نقره‌ای ضخیمی که دور گردنش بود رو چرخوند و قفلش رو به آرومی باز کرد.

سرش رو آهسته بالا نگه داشت و زنجیر رو از دور گردنش بیرون کشید.

پاکت رو باز کرد و تا خواست پلاک‌زنجیر رو داخلش بندازه، با دیدن مکعب کوچیک کنده‌کاری شده که نگین‌های سبز براق داشت، مثل برق گرفته‌ها توی جاش خشک شد و به پلاک زل زد.

حتم داشت که این پلاک خاص رو جایی دیده بود و زیادی همه‌چیز براش عجیب و غریب پیش می‌رفت.

پلاک رو جلوی صورتش بلند کرد و متعجب بهش زل زد.

تصاویر خوابی که دیده بود، جلوی چشمش چون گرفت و حرف‌های ریحانه توی گوشش اگو شد.

– " اینو برام امانت نگهش دار! لطفاً امانت‌دار خوبی باش. "

– " نمیدونم چرا! کسی که اومد دنبالم، گفت تو برام امانت‌داری می‌کنی. فقط اجازه دادن با تو صحبت کنم. "

معصومه: افسون حواست کجاست؟ کمک کن وقت تنگه دختر! افسون با تردید زنجیر رو توی پاکت انداخت و با سرعت حلقه‌ی رینگ طلائی رو از انگشت کشیده ریحانه در آورد.

پاکت رو کنار گذاشت و با مرور خاطرات کوتاهی که با ریحانه داشت، مشغول شستنش شد.

اولین دیدارشون جلوی آسانسور شرکت و برخوردی که از عصبانیت باهاش داشت، بیشتر از هرچیزی آزاردهنده بود.

دریچه‌ی باریک مستعطیلی در، برای تماشای خانواده‌اش باز شده بود، که دید کمی رو تنها از قسمت صورتش داشتند.

زجه‌های مادر و خواهرش، بین گریه‌ها و شیون بستگان دور و نزدیک به گوش افسون که شدیداً متفکر بود می‌رسید.

پشت به بقیه ایستاد تا کسی متوجه‌ی چهره‌ی آشناش نشه و با عطر خوشی که استشمام می‌کرد، خیال زدن ماسکش رو نداشت.

ناخن‌های نسبتاً بلند و مرتب ریحانه رو با دقت شست و فکر کرد، چقدر زیباییش از ناخن‌های کاشته شده‌ی مصنوعی بیشتر بود.

معصومه با دلی فشرده، زیر لب دعا‌هایی رو زمزمه می‌کرد و از ریحانه، شفاعت پیش خدای مهربونش رو درخواست داشت. صدای گریون و آشنای نورا توی گوش افسون زنگ زد و قلبش رو فشرده‌تر کرد.

– با آب سرد نشورینش، ریحانه همیشه دوش آب گرم رو بیشتر دوست داشت.

معصومه آهی کشید که توی سروصداها، به گوش کسی نرسید. افسون با ناراحتی به چهره‌ی سمانه و معصومه نگاه کرد و از این‌که همیشه با آب سرد شست‌وشو می‌کردن، خیلی متاثر شد. اون‌که فکر نمی‌کرد جسم بی‌جون افراد، سرما و گرما رو حس نمی‌کنن و فرقی به حال‌شون نداره.

معصومه کاغذی که دعای معراج و آیه‌الکرسی نوشته شده بود، به سفارش خواهر ریحانه، بین کفن قرار داد و افسون بندهای کفن رو با اشک، گره زد.

سمانه: می‌شناسیش افسون؟

افسون نگاه دیگه‌ای به چهره‌ی زیبای ریحانه انداخت و با صدای لرزون گفت:

– آره، من میرم لباس‌هام رو عوض کنم تا توی تشییع جنازش باشم.

بدون معطلی از سالن بیرون زد و قبل از بستن درب کشویی، صدای جیغ و گریه‌ها اوج گرفت و تنش رو لرزوند. جلوی آینه‌ی سرویس بهداشتی، به چشم‌های قرمزش نگاه کرد و آب خنکی به صورتش پاشید.

هربار با رخ دادن اتفاق جدیدی توی غسل‌خونه و اشخاص مختلفی که می‌دید، درگیر مسائل مبهمی می‌شد که اونو به سمت مسیر ناشناخته‌ای سوق می‌دادن، اما حالا با فوت ریحانه و تفاوت‌های چشمگیری که قبل و بعد از مرگش مستقیماً لمس کرد، به شدت برای کشف راهی که فرسنگ‌ها ازش فاصله داشت، کنجکاو و مشتاق شده بود.

صدای گریه‌ها و مرثیه‌سرایی‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد و افسون کمی با تعلل لباس‌هاش رو پوشید تا پیکر ریحانه رو از سالن بیرون ببرن.

به مانتوی سبزرنگ کوتاه و شلوار مام استایل گرمیش نگاه گذرایی انداخت و از این‌که سیاه‌پوش نبود کمی معذب شد. با این‌حال از شرکت کردن توی مراسم تدفین ریحانه منصرف نشد و با آروم شدن سروصداها، کیفش رو روی شونه‌اش انداخت و عینک آفتابیش رو بالای سرش قرار داد.

بی‌حواس از معصومه و سمانه که توی سرویس بهداشتی مشغول شستن دست‌هاشون بودن، از راهرو به طرف غسل‌خونه رفت تا از در بزرگ سالن خارج بشه.

کمی در کشویی رو حرکت داد و قبل از این که پاش رو به داخل بذاره، قامت مردی رو از پشت سر دید که کنار تخت ریحانه ایستاده و دو دستش رو به سنگ تکیه زده. از همون پشت سر، می‌تونست نگاه سرخش رو که روی صورت پرنور ریحانه خیره بود حس کنه.

موهای آشفته‌ی روشن مرد، شکش رو که اون همسر ریحانه هست، به واقعیت نزدیک می‌کرد، اما مشکي نبودن پیراهنش، با وضع آشفته‌ای که داشت، اون رو به این باور رسوند که این مرد دل‌سوخته، حتی توی این مرگ ناگهانی، فرصت نکرده تا برای عزای عشقش، سیاه به تن کنه!

خواست به آرومی برگرده، که صدای خش‌دار امیرحافظ توی جا متوقفش کرد و لرزه به اندام ظریفش انداخت.

– حتی یه شب صبر نکردی تا عمل بشی و آخرین شانس موندنت رو هم امتحان کنم. رفیق نیمه‌راه؟! نمی‌بخشمت که اینجوری بدقولی کردی. قرارمون این نبود!

افسون آب گلوش رو به سختی فرو داد. نفهمید استرس و تشویش درونش برای چیه، اما به حدی بود که نمی‌تونست همون جور که اومده بود، بی سروصدا برگرده و از مرد عزاداری که جلوش ایستاده چشم برداره.

امیرحافظ چشم‌های عسلی رنگش رو که شبیه به کاسه‌ی خون بود، روی اجزای صورت ریحانه چرخوند و لبخند تلخی زد.

– زیادی خوب بودی دخترعمو، ولی زود رفتی. سفت بخیر!
خم شد و پیشونیِ ریحانه رو عمیق و طولانی بوسید، نفسِ افسون
با دیدن صحنه‌ی مقابلش، توی سینه‌اش حبس شد و توی جاش
میخکوب موند.

طوسی‌های خوش‌رنگش روی شونه‌های پهن مردی لرزید که به
سبک خودش و بدون ریزش اشکی، تمام قد عزادار عشق از دست
رفته‌اش بود.

– دیدار به قیامت آرام‌انم.

دلش بی‌اجازه از صدای پربغض و خش‌دار مرد روبروش لرزید.
افسون مغرور، توی هوایی که از عطر وجود پاک ریحانه پر شده بود،
ناخواست و برای اولین بار، با دیدن عاشقانه‌ی خاص و شنیدن
صدای پربغض اما محکم امیرحافظ، دل باخت!
جوری که خودش هم متوجه نشد و حال عجیبش رو نتیجه‌ی فوت
ناگهانیِ ریحانه می‌دونست.

امیرحافظ با انگشت اشاره‌اش، گونه‌ی سرد ریحانه رو نوازش کرد و
سرمای آرام‌اننش، تمام تنش رو در برگرفت.

امید و امین دو برادر ریحانه با چهره‌ی برافروخته و خیس از اشک،
وارد سالن شدند و بعد از وداع با خواهر عزیزشون، جسم بی‌جون
ریحانه رو به آرومی توی تابوت قرار دادند.

امیرحافظ با دیدن صحنه‌ی مقابلش، دستش رو به گوشه‌ی تخت نَگه داشت و تکیه زد تا از خم شدن کمرش جلوگیری کنه. افسون بی سروصدا و بدون حرکتی نظاره‌گر عزادارانی بود که با تمام وجود از غم رفتن عزیزکرده‌شون می‌سوختن.

مامان ریحانه به کمک خواهرش که زیر بغلش رو نَگه داشته بود، وارد سالن شد و با دیدن دخترکش توی تابوت، دوباره از حال رفت. ملیحه خواهر کوچک ریحانه به سرعت به طرف مادرش رفت و با گریه‌های بی‌امان در آغوشش گرفت.

چند مرد از محارم ریحانه، به کمک امین و امید، تابوت رو بلند کردند و از بین انبوه جمعیت مشکی‌پوش به بیرون بردند.

علی و سبحان بازوی امیرحافظ رو گرفتند، و اما این مرد عزادار، هیچ وقت عادت به تکیه کردن و خم شدن جلوی جمع رو نداشت. با قدم‌هایی که مثل همیشه استوار و محکم نبود، حرکت کرد و مدام آه سرد از سینه‌اش خارج می‌شد.

افسون عینک آفتابی رو روی چشم‌هاش قرار داد و بی‌اختیار شال کرمی رنگش رو جلوتر کشید. حالا با وجود پیراهن طوسی‌رنگ امیرحافظ، نسبت به مشکی نبودن لباسش حس زیاد بدی نداشت.

صدای گریه‌ها و شیون جمعیت به حدی بالا گرفته بود که دست کمی از مَحشر کبری نداشت!

البته از نظر افسون که تا به حال، همچین تشییع جنازه‌ی پرجمعیت و پرسروصدایی ندیده بود.

امامزاده پر شده بود از انبوه افراد مشک‌پوش و گریونی که نسبت نزدیک یا یک‌آشناییت دور و کوتاه با ریحانه داشتند و برای زود آسمانی شدنش عمیقاً ناراحت بودند.

تابوت رو که برای زیارت امامزاده به سمت ضریح بردند، برای لحظه‌ای کوتاه، به درخواست پری خانم، تابوت رو روی زمین گذاشتند و نورا در حالیکه به پهنای صورت اشک می‌ریخت، محنا رو به سمت تابوت نزدیک برد.

مردها کمی عقب رفتند و امین کفن رو از روی صورت ریحانه کنار زد.

محنا با چهره‌ی گرفته و کنجکاو به صورت مادرش زل زد و با شوکی که از صدای گریه‌ی اطرافیان‌ش بهش وارد شده بود، بدون حرف فقط تماشا کرد.

امیرحافظ با اشاره‌ی دست، به نورا فهموند تا محنا رو از معرکه دور نگه داره. سمیرا دوست خانوادگی نورا، سریع‌تر محنای مات شده رو بغل کرد و به سمت خروجی امامزاده رفت.

افسون با چشم، بردن محنا رو بدرقه کرد و چهره‌ی غمگین ریحانه توی ذهنش پررنگ شد.

– "کاش برای بزرگ کردن دخترم بیشتر فرصت داشتم!"

آه سردی کشید و هم‌پای جمعیت به سمت آرامگاه ابدی ریحانه قدم برداشت.

بین فوج جمعیت، دیگه نتونست شخص آشنایی رو ببینه و فقط از دور نظاره‌گر بود.

بعد از خاکسپاری و مداحی جان‌سوزی که همه رو به گریه‌ی سوزناک واداشت، لحظاتی سکوت برای خوندن فاتحه حکم‌فرما شد و فقط ناله‌های بی‌وقفه‌ی مادر ریحانه به گوش می‌رسید.

امیرحافظ که دیگه توانی برای سرپا موندن نداشت، روی زمین کنار مزار عشقش نشست و پیشونیش رو به دستش تکیه زد. خیره به پارچه‌ی ترمه‌ای که پهن شده بود، خاطرات زندگی پنج‌ساله‌شون جلوی چشم‌های سرخش رژه رفت. از شبی که پدرش ریحانه رو برای ازدواج بهش پیشنهاد داد، تا شب قبل از عمل، که ریحانه با چشم‌های غمگین ازش خواست، مراقب محنا باشه و نذاره دردانه‌اشون رنگ غم رو ببینه.

هیچ‌کس نفهمید، ریحانه باخبر از رفتنش، راضی به عمل شدن نبود و همون شب از خدا خواست، زیر تیغ عملی که نتیجه‌ای نداشت نره.

و چقدر سخت بود برای خونواده‌اش، وقتی فقط یک هفته از وجود تومور مغزی بدخیمش باخبر شدند، انقدر زود از دستش بدن. خدا اونقدر بنده‌اش رو دوست داشت، که حتی راضی به لحظه‌ای عذاب کشیدن بیشترش نبود و به سفر کوتاه بیست و هشت ساله‌اش پایان داد.

فصل بیست و یک: خدایا شکرت!

افسون نفهمید با چه توانی، اونقدر طولانی مدت ایستاده بود و هم‌چنان شوک رفتن ناگهانی ریحانه و خوابی که دیده بود ره‌اش نمی‌کرد.

هوای آفتابی بعدظهر کم-کم رو به سردی می‌رفت و سایه‌ی درخت‌های بلند، سخاوت‌مندانه روی زمین پهن شده بود. برای چندمین بار شماره‌ی حامد روی گوشیش افتاد و توجهی نکرد. از دور نظاره‌گر مردی بود که هم‌چنان روی زمین نشسته، به مزار سرد همسرش زل زده بود و خیال برگشتن نداشت.

با قدم‌های کوتاه به سمت خروجی رفت و برای تماس گرفتن با راننده‌ی جدیدش، گوشی‌شو باز کرد.

بی‌حوصله‌تر از همیشه روی نیمکت کنار فضای سبز امام‌زاده نشست و انتظارش برای رسیدن آقای میر زیاد طولانی نشد.

سلام کوتاهی داد و سرش رو به شیشه تکیه زد. با آرامشی که از خنکای فضای ماشین گرفت، چشم‌هایش رو بست و گفت:

– لطفاً منو بیمارستان عرفان ببرید.

جوابی که نشنید، اخم‌هایش توی هم رفت و به احترام موی سفیدش چیزی نگفت.

با وجود ترافیک سنگین، با تاخیر جلوی بیمارستان توقف کرد. با کرختی تکیه‌شو از صندلی گرفت و عینک آفتابیش رو روی چشم‌هاش قرار داد.

قبل از پیاده شدن با لحن غیردوستانه گفت:
– منتظر بمون تا برگردم.

بدون مکث و شنیدن جواب احتمالی، پیاده شد و به طرف بیمارستان رفت.

بدون توجه به پذیرش، راهرو رو در پیش گرفت و به سمت اتاق مادرش رفت.

با تکرار صحنه‌هایی که توی خوابش دیده بود، لرزش خفیفی توی وجودش حس کرد و برای فراموش کردنش، سرش رو به طرفین تگون داد.

با عبور و مرور افراد و پرسنل، نفس راحتی کشید و سعی کرد ذهنش رو از افکار منفی منحرف کنه.

با تعجب به صندلی‌های فلزی خالی نگاه انداخت و از تنها بودن مادرش، عذاب وجدان گرفت.

مختار پرمدها و دایی سهراب طلبکارش، کجا بودند که حالا دلربا بی‌کس و تنها روی تخت افتاده بود.

نفسی گرفت و بدون معطلی وارد اتاق شد. خواست گان آبی رنگ رو به تن کنه، که با دیدن تخت خالی مادرش هاج و واج ایستاد.

دستش رو که به سمت آویز دراز شده بود، با فرو دادن آب گلوش، پایین انداخت و پاهای لرزانش رو با تردید جلو گذاشت.

دستگاه‌های خاموش و ملحفه‌ی سفید که صاف و تمیز روی تخت پهن شده بود، استرس و تشویش به جانش می‌انداخت.

با نفس‌هایی که از ریتم منظم خارج شده بود، از اتاق بیرون زد و خودش رو با شتاب به ایستگاه پرستاری رساند.

به دختر جوانی که روپوش سفید به تن داشت و دنبال پرونده‌ی بیمار خاصی می‌گشت، با تشویش و صدای تحلیل رفته گفت:

– مامانم کجاست؟

پرستار که از لحن نامتعادل افسون، متوجه‌ی پرسشش نشده بود، لحظه‌ای نگاهش کرد و حین این‌که دوباره مشغول گشتن شد پرسید:

– جانم؟

افسون نفس عمیقی کشید و با بستن چشم‌هاش سعی کرد روی اوضاعش مسلط بشه.

با صدای لرزونی که کنترلی روش نداشت، با مردمک‌های نم‌زده گفت:

– مامانم توی اتاقش نیست! چیزی شده؟

پرستار کلافه از پیدا نشدن پرونده، پوفی کشید و حین بلند شدن از روی صندلی پرسید:

– اسم و فامیلشون چی بوده؟

افسون آب دهانش رو با تشویش فرو داد و سریع گفت:

– دلریا شفیع‌ی.

پرستار که پشت به افسون جلوی قفسه ایستاده بود، به طرفش چرخید و نگاه دقیقی به چهره‌ی نگرانش انداخت.

– شما دخترشی؟

افسون که جونش به لب رسیده بود، اخمی کرد و با غیض پرسید:

– بله، اگه مشکلی ندارین! میشه بگین چرا رو تختش نیست؟!

مردم از نگرانی!

پرستار اخم ریزی کرد و خیره به نگاهِ عصبیِ خوش‌رنگ دختر

مقابلش جواب داد:

– منتقل شدن طبقه‌ی بالا، اتاق سه.

افسون عقب‌گرد کرد و بدون پرسیدن سوال اضافه‌تر با شتاب از

پله‌ها بالا رفت. توی مسیر بدون توجه به پزشک که از جلوی

راهش سریع کنار رفت و متعجب نگاهش کرد، دوید و نفس‌زنان

به شماره‌ی اتاق‌ها نگاه انداخت.

با شتاب به سمت تابلوی مربعی بالای اتاق سر چرخوند که با صدای

آشنایی به عقب برگشت.

– افسون جان؟!!

با دیدن فرهاد، نفسی تازه کرد و با عجله پرسید:

– مامانم؟! حالش خوبه؟

فرهاد با دو قدم فاصله‌شون رو کم کرد و لبخند ملایمی به صورت مات شده‌اش زد.

– علیک سلام، بله خوبه، اتفاقاً حسابی هم چشم به راهته.

افسون که جواب سلام روی زبونش نصفه موند، با چشم‌های گرد شده به فرهاد نگاه کرد و سرش هم‌زمان با رد شدن فرهاد از کنارش، چرخید و قبل از این‌که فاصله بگیره، سریع بازوش رو گرفت و هول شده پرسید:

– مامان بهوش اومده؟

فرهاد از انگشت‌های گره خورده‌ی افسون چشم گرفت و با خوش‌رویی جواب داد:

– بله، نزدیکای صبح بهوش اومده و تا یک ساعت پیش دکترها ویزیتش کردن و آزمایشاتش که بررسی شد، دستور انتقالش به بخش رو دادن.

افسون که از هیجان نمی‌تونست رو پاهاش بایسته و آرام بگیره، بازوی فرهاد رو رها کرد و جلوی دهانش رو نگه داشت تا جیغ نکشه.

صدای خنده‌ی هیجان زده‌اش رو با فشردن دستش مهار کرد و بی‌اختیار اولین جمله‌ای که به زبون آورد، نگاه فرهاد رو به سمت خودش کشوند.

– خدایا شکرت!

به سمت اتاق سوم پا تند کرد تا زودتر چشم‌های باز دلرباش رو بعد از بیست و چند روز ببینه. فرهاد نفس راحتی کشید و با قدم‌های کوتاه به دنبالش رفت.

در اتاق باز بود و بدون معطلی وارد شد. بدون این‌که توجهی به حضور بقیه داشته باشه، چشم‌های بی‌قرارش به سمت دلربا کشیده شد.

با دیدن چشم‌های باز و لبخند ملایمی که به لب داشت، نفس راحتی کشید و قدم‌هایش برای رسیدن به تخت، جون گرفت.

الهه خودش رو کنار کشید و مختار که سمت دیگه‌ی تخت روی مبل نشسته بود، به پشتی تکیه زد و نگاهش رو به جعبه‌ی شیرینی روی میز سپرد.

افسون قبل از به آغوش کشیدن دلربا، روی تخت کمی خم شد و نگاه جست‌وجوگرش رو روی صورت، دست و پاهای مادرش چرخوند تا از سلامتیش به اطمینان برسه.

دلربا که دست کبود شده از آنژیوکتش رو روی دست دخترش قرار داد، افسون نگاهش رو به طوسی‌های هم‌رنگش دوخت و با لبخند پهنی زمزمه کرد:

– مامان؟!!

دلربا لب‌هاش رو تکون داد و با کمی تلاش، نتونست جوابی بده. نگاه افسون به سمت لب‌های ترک خورده‌ی مادرش سر خورد و نفس‌های عمیق و منقطعش کمی آروم گرفت. دلربا از تلاش بی‌نتیجه‌اش لب‌هاش رو به هم فشرد و لبخند از روی لب‌های افسون پر کشید.

پس چرا صدای خوش‌آهنگ مامانش در نمی‌اومد!

با بغض جلوتر رفت و با تموم احساس دلتنگیش، دلرباش رو به خودش فشرد.

سهراب که به سختی و با اشاره‌های پی در پی همسرش زبون به دهن گرفته بود تا نیش و کنایه‌ای به افسون نزنه، تکون عصبی پاش رو متوقف کرد و با غیض گفت:

– دکترش تاکید کرد دورش رو خلوت کنین! بسه هرچی هیجان بهش وارد شد.

افسون بی‌توجه به حرف داییش، قصد جدا شدن از دلربا رو نداشت، سرش رو از روی شونه‌اش بلند کرد و با عشق صورتش رو بوسید.

– خوبی مامان؟

دلربا با لذتی که از شنیدن کلمه‌ی "مامان" سراسر وجودش رو پر کرد، لبخند باعشقی زد و آروم پلک زد.

مختار با غرور خاص خودش از روی مبل بلند شد و حین بیرون رفتن از اتاق رو به همسر سهراب گفت:

– عروس؟ یا خودت یا ترنم پیش دلربا بمونین.

حوریه چشمی گفت و ترنم که به لبه‌ی پنجره تکیه زده بود، مردمک‌های مشکیشو توی حدقه چرخوند. ترنم هم رفتار دیکتاتوری پدربزرگش رو به سختی تحمل می‌کرد.

افسون از آغوش مادرش فاصله گرفت، اما بدون اهمیت دادن به اقوام کینه‌ایش، دست دلربا رو بین دست‌هایش گرفت و لبه‌ی تخت نشست. دوست داشت، بدون مزاحمت کسی، ساعت‌ها به چهره‌ی مادرش زل بزنه.

سهراب با کلافگی از اتاق بیرون زد و ارسلان که تا به اون لحظه سکوت کرده بود، با کنایه به افسون گفت:

– الانم نمیومدی، مرخصش می‌کردیم خونه تشریف می‌آوردی! زحمت کشیدی.

حامد تکیه‌شو از دیوار گرفت و دستش رو روی شونه‌ی ارسلان گذاشت.

افسون خیره به چشم‌های دلربا، فقط شنونده بود و خیال آزار دادن مادرش رو نداشت.

ارسلان با اخم به سمت حامد چرخید و با تکون دادن بازوش، دست حامد رو پس زد.

حامد: حداقل مراعات عمه رو بکن. اضطراب برات خوب نیست.

الهه هم حرف حامد رو تایید کرد و ارسلان با بی‌تفاوتی گفت:

– اگه حال دلربا براتون مهمه، ساعت ملاقات تموم شده، همه خلوت کنید دورشو.

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت. الهه دستی به موهای دلربا که حالا ریشه‌هاش نیاز به رنگ مجدد داشت، کشید و خداحافظی کرد.

حوریه نگاه متاسفی به افسون که حتی سلام هم نداده بود انداخت و رو به ترنم گفت:

– من بهتره برم خونه تا شام درست کنم، زشته که مامان بزرگت دست تنها باشه. حمید هم از مدرسه برگشته تا الان چیزی نخورده. تو میمونی؟

ترنم خواست جوابی بده، که افسون بدون برگشتن به سمتشون و با خونسردی گفت:

– خودم پیش مامانم هستم، نیازی به کمک کسی نیست.

حوریه با حالت متاسف نگاهش رو از افسون گرفت و بدون خداحافظی به سمت خروجی رفت.

حامد با دو قدم، فاصله‌اش رو از تخت کم کرد و دل‌جویانه گفت:

– افسون تنهایی مشکلی نداری بمونی؟

حوریه جلوی در برگشت و با تشر گفت:

– حامد بیا بریم!

ترنم گونه‌ی عمه‌ش رو بوسید و حامد با لحن جدی رو به مادرش

جواب داد:

– شما برین خونه، من خودم میام!

حوریه اخمی کرد و با حرص آشکاری رو به ترنم گفت:

– تو هم بمون با حامد بیا.

با رفتنش، ترنم روی صندلیِ روبروی افسون نشست و با حالت

خاصی گفت:

– چطوری دختر عمه؟ پارسال دوست امسال آشنا!

دلربا فشاری به دست افسون داد تا اهمیتی به کنایه‌ها نده و با

لبخند دخترش کمی آروم گرفت.

افسون هم بی‌توجه به چشم غره‌ی حامد به خواهرش، جواب داد:

– کم سعادت بودی که منو زیاد ندیدی دختردایی! چون معمولاً

خاندان شفיעی فقط مواقع سختی پیداشون میشه!

حامد که سعی داشت جو رو تغییر بده، دستش رو روی شونه‌ی

افسون قرار داد و گفت:

– البته بلانستبت بعضیا عزیزم!

دلربا دلخور از کنایه‌هاشون، نفس عمیقی کشید و دست دخترش رو رها کرد.

افسون که متوجهی دلخوریِ مادرش شد، سریع ایستاد و با ماسک بی‌تفاوتی‌ای که به چهره‌اش زد، سرخوش نگاهش کرد و گفت:

– خب مامان خانم، بلاخره از خوابیدن خسته شدی و دلت به حال من سوخت؟ باید همشو جبران کنی ها!

دلربا فقط با مهربونی نگاهش کرد و افسون سعی کرد خودش رو برای ناتوانیِ مادرش توی حرف زدن، نبازه و سرفرصت با پزشکش حرف بزنه.

باید فعلا حفظ ظاهر می‌کرد تا مادرش کمتر اذیت بشه.

به سمت جعبه‌ی شیرینی رفت و از اونجایی که ناهار نخورده بود، نون خامه‌ای رو با ولع توی دهانش گذاشت.

حین جویدن، با حالت بامزه‌ای که باعث لبخند حامد شد گفت:

– این شیرینی خوردن داره، بخصوص با شکم گرسنه!

دلربا که تازه متوجهی لاغر شدن دردانه‌اش شد، غمگین خندید و افسون بی‌توجه به نگاه خیره‌ی ترنم، شیرینی دیگه‌ای خورد و چشمکی تحویل دلربا داد.

در ظاهر می‌خندید و از درون برای برگشت به روزهای شادشون
لحظه شماری می‌کرد، روزهایی که صدای پرناز مادرش گوشش رو
نوازش بده و غم‌ها برای همیشه ازش دور بشن.
با اومدن فرهاد، رنگ نگاه دلربا نگران شد و منتظر واکنش تندى از
افسون بود.

فرهاد حین نزدیک شدن به پایین تخت رو به دلربا گفت:
– اگه می‌دونستم با اومدن افسون داداش‌های اخموت متواری
میشن، خودم می‌رفتم دنبالش و زودتر از اینا می‌آوردمش
بیمارستان!

دلربا با اضطراب چشم بست و ترنم لبخند موزیانه‌ای زد و جواب
داد:

– افسون مگه لولو خورخوره شده ما خبر نداریم؟
افسون محتویات دهانش رو خالی کرد و با خونسردی حرص درآوری
گفت:

– حالا که خبردار شدی عزیزم، اما تو رو نمی‌خورم نترس!
حامد سرفه‌ی مصلحتی‌ای کرد و با حفظ ادب گفت:
– آقا فرهاد؟ پدر و پدربزرگم بیخودی اخم نمی‌کنن که! هرچیزی یه
آدابی داره. درست نمیگم؟

فرهاد به چهره‌ی نگران دلرباش زل زد و با بی‌تفاوتی جواب داد:

– مطمئناً بعد از مرخص شدن دلربا، خونوادش رو درجریان
تصمیمات مون قرار می‌دیم!

دلربا به سمت افسون چرخید و نگاه خیره‌اش رو شکار کرد. ترنم با
اشاره، حامد رو وادار به رفتن کرد و خودش هم میدونست هدف
مادرش از موندن ترنم، همین بود که طولانی مدت پیش افسون
نمونه.

بعد از رفتن حامد و ترنم، فرهاد روی تخت نشست و افسون
برخلاف تصور مادرش، لبخند بی‌جونی زد و گفت:

– منم برم با دکتر مامان صحبت کنم، شما راحت باشین.

فرهاد قدرشناسانه لبخندی به روش پاشید و دلربا با چشم‌های
متعجب رفتن دخترش رو بدرقه کرد.

بلاخره بعد از مدت‌ها، فرهاد توی طوسی‌های خوش‌رنگ و دلفریب
معشوقه‌اش غرق می‌شد و برای رسیدن بی‌تاب‌تر!

فصل بیست و دو: دردونه

هرچقدر ماشه‌ی فندک رو فشار می‌داد، موفق به روشن کردن گاز نمی‌شد. پوفی کشید و با کلافگی توی کابینت‌ها به دنبال کبریت گشت.

صدای آیفون بلند شد و حین باز کردن کابینت کنار هود، با صدای رسا گفت:

– خودم الان میام مامان، شما بلند نشو از جات.

ظروف شیشه‌ای چای خشک و قهوه رو کمی جابجا کرد و با ناامیدی دست از جست‌وجو برداشت.

از آشپزخونه بیرون زد و خیره به دلربا که روی کاناپه دراز کشیده بود به سمت آیفون رفت.

با دیدن تصویر مریم، گوشی رو برداشت و حین فشردن دکمه گفت:

– بفرما بالا مریم‌جان.

گوشی رو سر جاش برگردوند و چتری‌هاش رو که زیادی بلند شده بودن رو پشت گوشش زد.

جلوی آینه کنسول مشغول بررسی صورتش بود که با صدای دلربا به طرفش چرخید.

– خسته شدم از دراز کشیدن! دکتر که نگفت همش دراز بکش و راه نرو.

افسون سرخوش از شنیدن صدای دلربا، که دو روز بعد از بهوش
اومدنش همه رو از نگرانی در آورد، دست به کمر ایستاد و با اخم
تصنعی گفت:

– فعلاً به دستور این دکترت گوش کن! تازه سه روزه از بیمارستان
مرخص شدی. میخوای به آقا مختار ثابت بشه که من عرضهی
پرستاری ندارم؟

دلربا خودش رو کمی بالا کشید و به بالشت‌هایی که افسون دورش
چیده بود، تکیه زد.

– اولاً آقامختار نه، بابامختار! دوماً اونا منظور بدی از سخت
گیری‌هاشون ندارن. فقط یکم نگران!

افسون با چشم‌های ریزشده به مادرش زل زد و با لحنی که
ناراحتش نکنه گفت:

– لابد نگرانن که یه وقت دختر خسرو، دوباره یدونه دخترشون رو
ازشون بگیره!

دلربا سرش رو به طرفین تکون داد و با تقه‌ای که به در خورد،
افسون چشمکی به نگاه شاکی دلربا زد و در رو باز کرد.

دیدن مریم توی لباس‌های تماماً مشکی، حال خوش افسون رو از
بین برد و لبخندش پر کشید.

ده روزی از مرگ ریحانه گذشته بود و حالا با یادآوری دوبارش، آه
سردی از تمام وجود کشید.

بعد از احوال‌پرسی گرم مریم با دلربا، افسون دستش رو به سمت آشپزخونه کشید و گفت:

– بیا که خوب موقع رسیدی.

دلربا: چیزی شده دخترم؟ بذار عرق پاشون خشک بشه لااقل!
مریم حینی که به طرف آشپزخونه کشیده می‌شد، دست آزادش رو توی هوا تکون داد و گفت:

– مشکلی نیست، من به این رفتارای افسون عادت دارم خاله.

با تموم شدن حرفش، افسون مچ دستش رو کمی فشرد و وقتی از تیر رس نگاه دلربا دور شدن، به سمتش چرخید و پوکر فیس پرسید:

– به کدوم رفتارام عادت داری تو؟!

مریم نیشخندی زد و جواب داد:

– اینجوری گفتم که معذب نشه مامانت.

حین دید زدن آشپزخونه‌ی بزرگی که با کابینت طرح ممبران، مجلل دیده می‌شد، پرسید:

– حالا کارت چی بود انقدر هولی؟

افسون فندک رو به طرفش گرفت و گفت:

– این گاز رو روشن کن واسم بلد نیستم.

مریم فندک رو گرفت و نچ-نچی کرد.

– واقعاً از پس همین کارم بر نمیای تو دختر؟ پس این دو روز چی می‌خوردین؟

افسون پشتش رو به دلربا کرد و دکمه‌ی چای‌ساز رو فشرد.

– نامادری مامانم تا دیشب اینجا بود. امروز ناهار رو از بیرون سفارش دادم. این سوپ رو هم خواستم واسه عصرونه گرم کنم، مامان بخوره جون بگیره.

مریم چندبار فندک زد و بلاخره شعله‌ی گاز روشن شد.

– ببین قلقش رو یاد بگیری راحت، بیا نشونت بدم که باز فردا گیر نکنی.

افسون حین برداشتن فنجون‌های کریستالی، شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

– بی‌خیال، رفتم بیرون کبریت می‌خرم. بریم پیش مامان تا شاکی نشده.

مریم مطیعانه رفت و روی مبل استیل نزدیک به دلربا نشست. افسون تا جوش اومدن آب، مقداری بیسکوییت و شکلات توی ظرف سه‌تیکه‌ی سرامیکی چید.

چای کیسه‌ای و بسته‌ی نسکافه رو توی سینی قرار داد و به حال رفت.

دلربا کمی پاهاش رو تکون داد و حین ماساژ دادن پهلوش که از دراز کشیدن زیاد کوفته شده بود، رو به مریم پرسید:

– مریم جان علتی داره که سرتا پا مشکی پوشیدین؟
افسون سینی چوبی رو روی میز وسط قرار داد و مریم با چهره‌ای که
رنگ غم گرفت گفت:

– بله، یکی از دوستانم فوت شدن، البته همسر رئیس شرکتمون
بودن!

دلربا: تسلیت میگم عزیزم، جوون بودن؟

– آره خیلی، همش بیست و هشت سالش بود. بهتر از شما نباشه،
هرچی از خوبی‌هاش بگم کمه! حسرت دیدنش به دلم موند، حتی
واسه‌ی تشییع جنازه هم تهران نبودم.

افسون سعی کرد تا تصویر آخرین دیدارش با ریحانه رو از ذهنش
پس بزنه و دوباره درگیر خوابی که دیده بود نشه.

فنجون آب‌جوش رو مقابل مریم قرار داد و کنجکاوانه پرسید:

– شرکت تعطیله الان؟

مریم تشکری کرد و خیره به آب‌میوه‌ای که افسون به دست دلربا
می‌داد گفت:

– نه، آقای توکلی کارها رو به شریکش سپرده، خودش نمیاد.
منشی می‌گفت بعد مراسم سوم، همه‌شون رفتن کرج.

افسون: چرا کرج؟

دلربا که فقط شنونده بود، جرعه‌ای از آب پرتقالش نوشید و مریم گفت:

– خون‌هی پدر آقای توکلی، محناً فعلاً پیش اوناست، باباش هم مجبوره اونجا باشه.

افسون ظرف پذیرایی رو جلو کشید و به مریم تعارف کرد و پرسید:

– آخی! چه ظلمی شد در حق محناً! توی این سن کم بی‌مادر شد.

دلربا لیوان کریستالی نیمه‌خورده رو پایین گرفت و بهت‌زده پرسید:

– مگه بچه داشت؟!!

مریم حین هم زدن نسکافه‌اش گفت:

– آره، یه دختر سه سال و نیمه.

چهره‌ی دلربا درهم رفت و لیوانش رو روی میز قرار داد. افسون برای آوردن سوپ به آشپزخونه رفت و گوشش به حرف مریم بود.

– خیلی به مامانش وابسته بود، منشی می‌گفت که شنیده محناً به شدت کم غذا شده و شب‌ها راحت نمی‌خوابه.

افسون ملاقه رو با بغض بین دستش فشرد و جمله‌ی آخر ریحانه توی گوشش تکرار شد.

– " کاش برای بزرگ کردن دخترم وقت داشتتم. "

کلافه از افکار آزاردهنده، سر قابلمه رو بست و بشقاب سوپ رو
توی سینی مستعطیلی قرار داد.

دلربا که برای تغییر جو غمگین بینشون، بحث رو به درس و کنکور
کشوند، با دیدن افسون که جلوش سینی رو گذاشت، لبخندی زد و
از بزرگ شدن دردونه‌اش غرق لذت شد.

فصل بیست و سه: نگاه خانه برانداز

دوست داشت برای سرعت پایین و خونسردی حرص درآور آقای میر
غر بزنه، اما خودش رو کنترل کرد و حرفش رو با فشردن پلک‌هاش
به روی هم، نگفته فرو خورد.

با کم حرفی راننده‌ی پنجاه و پنج ساله‌ش مشکلی نداشت، اما
قانون‌مندی بیش از اندازه‌اش حین رانندگی، از حوصله‌ی افسون
خارج بود.

به سبقت گرفتن خودروهای دیگه خیره بود و سعی داشت به قرار
آزمایش خون مادرش و فرهاد فکر نکنه. گرچه با رضایت کامل
افسون، دلربا جواب مثبتش رو بعد از گذشت دوسال و نیم اعلام

کرد، اما باز هم سخت بود، پایان دادن به رویای پیوند دوباره‌ی پدر و مادرش!

با توقف ماشین، از افکار ناراحت‌کننده‌ش بیرون اومد و به اطراف نگاه کرد. ازدحام ماشین‌های در رفت و آمد، به تنهایی بیانگر روز پنج‌شنبه و دیدار با اهل قبور بود. گرچه نیمی از شلوغی برای مراسم پانزدهم ریچانه بود. عینک آفتابیش رو روی چشم‌هاش مرتب کرد و بدون حرف از ماشین پیاده شد.

آقای میر نفس پر حرصی از ادب نداشتن این دختر بچه‌ی نازپروده کشید و قبل از حرکت، تلفن خسرو رو برای کسب تکلیف شماره گیری کرد.

افسون قبل از رفتن به مزار ریچانه، با قدم‌هایی که برخلاف روزهای اول، محکم و استوار بود به سمت غسل‌خونه به راه افتاد. با دیدن جمعیت عزاداری که جلوی درب اصلی منتظر نشسته بودند، حدس می‌زد که معصومه و دخترها مشغول کار هستند. از در کوچک داخل شد و به خانم نورایی سلام داد.

خواست به طرف راهروی منتهی به غسل‌خونه بره که با حرف خانم نورایی به عقب چرخید.

– چندروز نبودین خانم کاویانی! الانم که دیر اومدین. مشکلی پیش اومده؟

افسون عینکش رو روی چتری‌هاش قرار داد و با خونسردی گفت:

– معصومه خانم در جریان کار من هستن.

روی پاشنه‌ی پا چرخید و قبل از این‌که قدمی برداره لحن توییخ‌گرانه‌ی خانم نورایی روی مغزش رژه رفت.

– اگر قراره خودسرانه رفت و آمد کنین بهتره دیگه نیاین.

افسون با بی‌تفاوتی وارد راهرو شد و همزمان، معصومه درب کشویی رو باز کرد و حین خارج شدنش از سالن، ماسکش رو با نفس عمیقی از جلوی صورتش پایین کشید. صدای گریه و شیون از سالن بالا گرفت و با بسته شدن در، صداها کمی نامفهوم شنیده می‌شد.

افسون جلوتر رفت و با لبخند سلام داد.

معصومه که متوجه حضورش شد، با قدم‌های بلند به سمتش رفت و جوابش رو با خوش‌رویی داد.

– زودتر از اینا منتظرت بودم دخترم.

افسون خیره به زهرا و سمانه که از سالن خارج می‌شدند، جواب داد:

– درگیر کارهای مامان بودم، الان خداروشکر دیگه روبراه شده.

– الحمدلله، بسلامتی پس دیگه حاجتت رو گرفتی!

افسون که هم‌چنان با گذشت دو هفته از بهبودی مادرش، گرفتن حاجت از این نذر عجیب، در باورش نمی‌گنجید، پلک بست و سرش رو با لبخند نادری تکون داد.

به سمانه و زهرا سلام گرمی گفت و معصومه پرسید:

– پس دیگه قرار نیست ببینیمت؟

– اگر بشه، جوری که به درسم لطمه نخوره پاره وقت میام. اگر با خانم نورایی به مشکل برنخوریم.

معصومه سرکی به دفتر خانم نورایی کشید و حین درآوردن دستکش‌هاش گفت:

– مسئله‌ای نیست، حل میشه! ولی تو که دیگه نذرت رو ادا کردی، لازمه بازم بیای؟

افسون کمی مکث کرد و خیره به سرامیک‌های دودی رنگ با تردید گفت:

– نمیدونم، شاید برای رفع ابهام از یه سری مسائل بخوام بیام.

معصومه با شنیدن این حرف از زبان افسون، سعی کرد تعجبش رو مخفی کنه و با لحن عادی جواب داد:

– هر جور صلاحه، من با خانم نورایی صحبت می‌کنم، هر وقت موردی داشتم که پاره وقت بود خودم خبرت می‌کنم.

افسون تشکر کرد و برای رسیدن به تایم آخر مراسم ریحانه، عقب‌گرد کرد و گفت:

– با اجازه من برم، امروز مراسم پانزدهم همون خانمی هست که آخرین روز غسلش دادیم. گفتم قبلش پیام ببینمتون.

معصومه خواست خداحافظی کنه که با یادآوری چیزی که دو هفته انتظار اومدن افسون رو کشیده بود، سریع گفت:

– صبرکن افسون جان، یه چیزی هست که باید بهت بدم.

افسون کنجکاوانه رفتن معصومه رو به رختکن بدرقه کرد و با تاخیرش به ساعت مچی دست‌بندیش نگاه انداخت.

چیزی تا پایان مراسم نمونده بود و خیلی دلش می‌خواست به سر مزار ریحانه بره. اگر آقای میر کمی سریع‌تر رانندگی می‌کرد، حالا انقدر عجله نمی‌کرد.

با کف صندل‌های لژدار مشکی‌رنگش، روی زمین ضرب گرفت تا این‌که معصومه برگشت و روبرویش ایستاد. دست مشت‌شده‌اش رو جلوی افسون بلند کرد و پلاک مکعبی نقره‌ای جلوی صورت متعجبش بین انگشت‌های تپل معصومه آویزون شد.

– این برای همون فرشته‌ی زیبا بود که می‌شناختیش، وقتی سالن رو تمیز می‌کردم، دیدم توی وان افتاده.

افسون با چشم‌های مات و مبهوت، به مکعب کنده‌کاری شده‌ی زیبا زل زد و چیزی توی دلش از این اتفاق فرو ریخت. این پلاک‌زنجیر رو خودش داخل پاکت گذاشته بود و زهرا جلوی چشمش، به دست خواهر ریحانه داده بود، اما حالا! چه رازی پشت این درخواست ریحانه و امانت‌داری‌ای که ازش حرف زده بود وجود داشت؟!

– بگیرش دیگه، چرا ماتت برده؟

افسون با تعلق، دست لرزانش رو بلند کرد و پلاک رو بین انگشت‌های کشیده‌اش فشرد.

– برسون به دست خانواده‌ش، من دیگه برم تا عروس بعدی رو بشوریم.

افسون خیره به مشتم گره‌خورده‌اش بود و درگیر تصاویری که لحظه‌ای خیال رها کردنش رو نداشت. صدای ریحانه مدام توی گوشش زنگ میزد.

حتی متوجهی رفتن معصومه هم نشد و بدون خداحافظی، به چطور برگشتن پلاک به دستش فکر می‌کرد.

نفس عمیقی کشید و چشمش رو از ناخن‌های کوتاه و بدون لاکش برداشت. حتی متوجهی حکمت برداشتن ناخن‌های کاشته شده‌ش هم نشد، اون هم درست بعد از غسل دادن ریحانه.

با فکری مشغول به طرف مزار رفت و با دیدن جمعیتی که روی صندلی‌ها نشسته بودند و به مداحی گوش می‌دادند، ریزبینانه چشم چرخوند تا بتونه مریم رو پیدا کنه.

بی‌نتیجه از جست‌وجو، کمی نزدیک شد و با دیدن خانواده‌ی ریحانه که نزدیک قبر نشسته بودند و بی‌قراری می‌کردند، بی‌اختیار شال مشکی‌شو جلوتر کشید و روی یکی از صندلی‌های فلزی نشست.

پاشو روی پا انداخت و وقتی سینی شربت و خرما جلوش قرار گرفت، دستش رو به نشونه‌ی نه تکون داد.

نگاه طوسیش، از پشت عینک آفتابی بزرگش افراد رو رصد کرد و در نهایت با فاصله‌ی کمی، متوجه‌ی محنا که محکم خودش رو به نورا چسبونده بود شد.

چهره‌ی بهت‌زده و چشم‌های بی‌روح محنا، به وضوح از حال روحی بدش پرده برداری می‌کرد.

این دختر بچه، در عرض دو هفته چقدر به نظرش افسرده و لاغرتر شده بود.

مسیر نگاهش رو دنبال کرد تا به مادر ریحانه و خانواده‌ش رسید که با تمام وجود گریه سر داده بودند.

پلاک زنجیر رو از توی کیفش بیرون کشید و مشتتش رو کمی باز کرد. محو تماشاش شده بود که کسی کنارش نشست.

با دست‌پاچگی مشتتش رو بست و سرش رو بلند کرد.

با دیدن مریم، سلام داد و پلاک رو بدون جلب توجه به کیفش برگردوند.

مریم سرش رو به گوش افسون نزدیک کرد و گفت:

– فکر نمی‌کردم بیای!

افسون فقط نگاهش کرد و حواسش رو به مراسم داد.

بعد از دقایقی، مهمان‌ها برای عرض تسلیت و فاتحه جلو رفتند و کم-کم متفرق شدند.

افسون هم به دنبال مریم از جاش بلند شد و خودش رو به خانواده‌ی ریحانه که ایستاده بودند رساند.

بعد از گفتن تسلیت، چشم از چهره‌های قرمز و خیس از اشک‌شون گرفت و برای فاتحه خواندن کمی خم شد.

به تقلید از مریم چند ضربه به قبر که با پارچه‌ی ترمه‌ی سورمه‌ای پوشیده شده بود زد، دقیقاً نمی‌دونست مریم و بقیه چه چیزی رو زیر لب می‌خونن و برای همین، فقط توی دلش صلوات فرستاد و حین این‌که کمر صاف کرد، با حضور شخصی در فاصله‌ی کم، نگاهش بالا کشیده شد و به چهره‌ی مردی رسید که با وجود غم و ناراحتی سعی داشت به خودش مسلط باشه.

موهای روشن و ته ریش بور بلندش، با اخمی که بین ابروهای پرپشت قهوه‌ایش نشونده بود، جذبه‌ی نگاه جدیش رو بیش از اندازه بالا برده بود.

افسون نفهمید که بی‌اختیار چقدر خیره‌ی مرد روبروش موند که با تلاقی نگاه عسلی سرد امیرحافظ با چشم‌هایی که از پشت عینک آفتابی واضح نبود، جوری بند دلش پاره شد، که نفهمید با چه عجله‌ای عقب‌گرد کرد و با قدم‌های بلند خودش رو از اون نگاه سرد گِیرا دور کرد.

حسی که در کسری از ثانیه گریبان‌گیرش شد، چنان تازه و بی‌سابقه بود که خودش رو برای خیرگیش، سرزنش کرد و از اومدنش پشیمون شد.

مریم برای سومین بار صداش کرد و افسون انگار تازه متوجه شد و توی جاش ایستاد. چند نفس عمیق کشید تا دلش رو از خاطره‌ی اون نگاه جنون آور، پاک کنه و به خودش مسلط بشه.

مریم که کنار نورا ایستاده بود و احوال محنا رو می‌پرسید، به افسون سر تکون داد تا براش کمی صبر کنه. افسون جوری که دوباره نگاهش به امیرحافظ نیفته، به سمت مریم رفت و حین صحبت اون دو نفر، به محنا

که حالا متوجه‌ی شباهت بی‌اندازه‌ش به پدرش شده بود نگاه کرد. جلوی پاش خم شد و با لبخندی که برای محنا طی دو هفته‌ی نحس گذشته، غریبه بود گفت:

– سلام طلاخانم!

محنا خودش رو به چادرِ نورا چسبوند و با چهره‌ای بی‌تفاوت جواب سلامش رو زمزمه کرد.

چهره‌ی افسون لحظه‌ای گرفته شد و به مردمک‌های غمگین محنا که نگاه کرد، برای تغییر حالش لبخند دندون نمایی زد و با لحن کودکان پرسید:

– منو یادت میاد؟

محنا بدون حرف و لبخندی، به دو دندون پیش افسون که کمی بلندتر از سایر دندونهاش بود و خنده‌اش رو بامزه‌تر می‌کرد زل

زد. صاحب این دندون‌های خرگوشی رو که براش جعبه‌ی موزیکال
خریده بود، کامل به یاد داشت.

افسون عینکش رو بالای شالش فرستاد و با کج کردن سرش
دوباره پرسید:

– حالا چی؟ شناختی منو طلاخانم؟

محنا سرش رو تکون داد و حرفی نزد. این حجم از سکوت و نگاه
غمگینش واقعاً جای نگرانی داشت.

افسون با صدای گریون نورا، نگاهش کرد و محنا هم با تشویش
سرش رو بالا گرفت و به چهره‌ی عمه‌اش زل زد.

این روزها، هر ثانیه‌ش رو با گریه‌ی اطرافیانش می‌گذروند و کسی
مراعات نگاه عسلی بُهت زده‌اش رو نمی‌کرد، مگر امیرحافظ که از
درون می‌سوخت و در ظاهر کسی متوجه‌ی اشکش نمی‌شد.

فصل بیست و چهار: تاریکی

گوشی رو به کمک شونه‌اش نگه داشت و کیف مشکی چرمش رو از روی صندلی شاگرد گرفت.

صدای نازک و ریز محنا توی گوشش پخش می‌شد و بعد از بستن در قسمت راننده، دزدگیر رو زد.

– صبر نمی‌کنم بابایی! همین الان گاز بده بیا کرج، من خسته شدم، حوصله‌ام سر رفته، پوسیدم این‌جا.

امیرحافظ از طرز حرف زدنش لبخند خسته‌ای زد و حین رد شدن از کنار باغچه جواب داد:

– دلت میاد بابایی خسته و کوفته این همه راه بیاد؟ مگه دوستم نداری شما؟

محنا لب ورچید و با اخم‌های درهم، خیره به چهره‌ی مامان نرگسش جواب داد:

– من دوستت دارم، اما معلومه که شما دلت برای من تنگ نمیشه که نمیای پیشم.

نرگس چشم از محنا گرفت و به قاب عکس دخترش که روی کنسول قرار داشت نگاه حسرت باری انداخت.

چقدر خیالش از زندگیِ دختر عزیزکرده‌ی پدر راحت بود، اما انگار حسین طاقت دوری از نازپرورده‌اش رو نداشت و زودتر از بقیه طلب دیدارش رو کرد.

آه سردی کشید و اشک چشم‌هاش دوباره صورت چروکیده‌اش رو غسل داد.

محنا با دیدن اشک‌های مامان نرگسش، لبخندی که از راضی کردن پدرش روی لب‌هاش نقش بسته بود رو خورد و در جوابِ امیرحافظ گفت:

– هیچی نمی‌خوام، فقط خودت بیا بابا!

امیرحافظ که متوجه‌ی تغییر لحن ناگهانیِ دخترش شد، دستش رو به میزتوالت شیشه‌ای تکیه داد و متعجب پرسید:

– چی شد نازدونه؟ باز که صدات خروسکی شد!

محنا فین- فینی کرد و وقتی رد نگاه مامان نرگسش رو دنبال کرد، به تصویر چهره‌ی ریحانه رسید و دلتنگیِ کودکانه‌اش بیشتر شد.

حس غریبانه‌ای که از چهل روز ندیدن مادرش و نچشیدن آغوش گرمش دلش رو رنجور کرده بود، به اوج رسید و گریه اجازه‌ی ادامه‌ی حرف زدن رو ازش گرفت.

نرگس با شنیدن صدای گریه‌ی نوه‌اش، با گوشه‌ی روسریِ مشکی صورتش رو خشک کرد و به سمتش رفت.

امیرحافظ با شنیدن گریه‌ی محنا، پلک‌هایش رو به هم فشرد و روی تخت نشست.

تماس رو که قطع کرد، گوشی رو کلافه روی پاتختی انداخت و سرش رو بین دست‌هایش گرفت.

چهل روز از به هم خوردن آرامش زندگیش گذشته بود، خونه‌ای که روزی تنها مکان آرامش و خنده‌های بی‌شمارش بود، در عرض یک شب و با رفتن ریحانه، جوری ویران شده بود که هیچ‌جوره توانایی بازسازی کردنش رو نداشت.

چطور می‌تونست بدون ریحانه، محنا رو کنار خودش و توی خونه‌ای که متعلق به خانواده‌ی کوچیکشون بود نگه داره و به زندگی عادی برگرده.

با سردردی که یک‌باره به سراغش اومد، از جاش بلند شد و حین ماساژ دادن پیشونیش، به سمت آشپزخونه رفت تا با خوردن آرام‌بخش کمی روبراه بشه.

خونه غرق در تاریکی بود، اما امیرحافظ سکوت و خاموشی رو ترجیه می‌داد تا کمتر با جای خالی ریحانه مواجه بشه.

روی مبل ال دراز کشید و چشم‌هایش رو با پشت دستش بست. هرچند به محنا قول رفتن داده بود و گریه‌ی آخر تماسش، علت سردرد و ذهن پر تشویشش شده بود، اما نیاز داشت کمی تنها باشه و برای مرتب کردن پازل هزار تکه‌ی زندگیش، کمی فکر کنه و به دنبال راه چاره‌ای باشه.

اونقدر فکر کرد و به بن بست رسید، تا این که غافل از چشمان منتظر محنا، تحت تاثیر آرام بخشی که خورده بود، خواب به سراغش اومد.

برای چندمین بار قاشق رو پر از برنج کرد و جلوی دهان محنا نگه داشت.

– بخور دورت بگردم، غذا نخوری که کوچولو می مونی!

محنا با لبهایی چفت شده به ملیحه زل زده بود و پاهاش رو که از صندلی آویزون بود تکون می داد.

دستش که از نگه داشتن قاشق خسته شد، از لجبازی های بی پایان محنا و داغ مرگ خواهرش، بغض کرد و بی وقفه اشک هاش سرازیر شد.

محنا دست به سینه اخم کرد و به اشک هایی که چند وقتی جای لبخند، روی صورت خونوادهش خودنمایی می کرد، زل زد.

– من سیرم، بابام بیاد بعد میخورم.

ملیحه بار دیگه قاشق رو جلو برد و با چشم های خیس و لحن ملتمسانه گفت:

– بخور دیگه خاله! مامان ریحانه غصه میخوره ها!

محنا با شنیدن اسم مادرش، دیگه تحملش برای جو پر از غم و غصه ی خونه تموم شد و حینی که دست هاش رو روی گوش هاش قرار داد، با تموم توانش هق زد و شروع به گریه کرد.

ملیحه با دست‌پاچگی از روی صندلی بلند شد و سریع در آغوشش گرفت. نرگس با شنیدن صدای جیغ و گریه‌ی محنا، چشم از قرآن برداشت و به سختی از جاش بلند شد.

از دیدن محنا که دست‌هایش رو روی گوش‌هایش قرار داده بود و جیغ می‌کشید، توبیخ‌گرانه ملیحه رو نگاه کرد و با عصبانیت پرسید:

– اینجوری بچه ننگه میداری؟!

ملیحه که از ساکت کردن محنا ناامید شد، با حرص عقب کشید و حین رفتن به سمت اتاقش، با صدای بلند جواب داد:

– مشکل از منه مامان؟ از دامادت بپرس که بچه رو چشم به راه گذاشته که غذاشو نمیخوره.

امین که تازه از سرکار برگشته بود و با کلید در رو باز کرد، با شنیدن سروصداها به قدم‌هایش سرعت بخشید و از بین راهروی گل‌های شمشاد و شمعدونی رد شد و از چندپله‌ی سنگی بالا رفت. در ورودی رو با شتاب باز کرد و محنا با صدای بلند در، به خیال اومدن پدرش ساکت شد و با مردمک‌های عسلی خیسش به امین زل زد.

امین نفس عمیقی کشید تا بدنش کمی آرام بگیرد و حین رفتن به سمت محنا از مادرش که در حال نوازش کردن نوه‌اش بود پرسید:

– چی شده مامان؟ چرا محنا اینجوری جیغ میزنه؟

نرگس نفس پردردی کشید و حرفی نزد. امین به طرف محنا نزدیک شد و با لبخند بلندش کرد و توی آغوشش گرفت.

محنا بینی‌شو بالا کشید و هق زد. امین با دست آزادش، اشک‌های روی گونه‌ی قرمزش رو پاک کرد و با عشق گفت:

– کی عشق دایی رو اذیت کرده؟ بگو تا خودم حسابش رو برسم.

محنا که نفس‌هاش برای گریه‌ی زیاد منقطع شده بود، کمی مکث کرد و با صدای گرفته جواب داد:

– من بابامو میخوام، اما دیر کرد!... میترسم رفته باشه پیش خدا

دیگه نیاد. دوست ندارم بابا هم مثل مامان تنهام بذاره؛ دلم

براش تنگ میشه... میخوام با بابام غذا بخورم، اما خاله گیر داده

که بخور تا مامان ریحانه غصه نخوره... خسته شدم دیگه از اینجا،

دوست دارم برم خونهمون توی اتاق خودم!

امین بغضش رو مردانه فرو خورد و با لبخندی که محنا متوجه‌ی

تلخیش نمی‌شد جواب داد:

– قربونت برم من، بابات هیچ وقت تنهات نمیداره، الانم اگه میل

نداری، غذا نخور. من زنگ میزنم ببینم بابامیر کجاست. شما دختر

خوبی باش و گریه نکن. باشه؟

محنا سرش رو تکون داد و امین محکم گونه‌اش رو بوسید.

محنا رو روی مبل راحتی گرمی رنگ گذاشت و حین گرفتن شماره‌ی

امیرحافظ به سمت اتاق رفت.

فصل بیست و پنج: حضور یک زن

طبق عادت، با همون پرستیژ مردونه پاش رو روی پای دیگه‌اش انداخت و نگاه جدی و خالی از حسش، گوشه و کنار دفتر دوستش رو رصد کرد.

ایرادات معماری ریز و درشتی وجود داشت، اما هارمونی رنگ‌های کاغذدیواری و مبلمانها، درست چیزی بود که از یک دفتر روانشناسی انتظار می‌رفت. با اخم ریزی مشغول خوندن مطالب روی تابلو بود، تا این‌که با صدای باز و بسته شدن در، سر چرخوند.

دختری با چشم‌های متورم از اتاق خارج شد و با تشکر کوتاه از دفتر بیرون زد.

طولی نکشید که نیما با چهره‌ای مشتاق وارد سالن انتظار شد و با قدم‌های بلند به سمت امیرحافظ رفت.

امیرحافظ هم با لبخندی که حتی نیما متوجهش نشد، فاصله‌ی یک قدمی‌شون رو پر کرد و مردانه دست داد.

– خوش اومدی آقای مهندس، بفرمائید داخل.

امیرحافظ تشکر کرد و با قرار گرفتن دست نیما پشت سرش، کمی جلوتر وارد اتاق بیست و چند متری شد.

نیما قبل از ورود به اتاق، رو به خانم منشی سفارش دو فنجان قهوه و کیک داد و پشت سر امیرحافظ وارد شد.

با دیدن دکور اتاق که چندان برای جلسهی مشاوره و روانکاوی افراد مناسب نبود، اخم ریزی کرد و با تعارف نیما، روی مبل تک نفره‌ی چرم مشکی نشست.

نیما هم درست روی مبل روبروش قرار گرفت و به چهره‌ی همیشه جدیدش خیره شد.

– یک سال از آخرین باری که دیدمت می‌گذره، اوضاع و احوالت چگونه امیرجان؟

امیرحافظ نگاه از اطراف اتاق گرفت، به پشتی مبل تکیه زد و جواب داد:

– اوضاع کاری خوبه، در حال تاسیس شرکت جدیدی توی اصفهان هستیم.

نیما با لبخند سر تکون داد و گفت:

– غیر از این هم ازت انتظار نمی‌رفت. اتفاقاً قرار بود برای معماری و طراحی دفتر جدیدم همین روزا بهت سر بزنم.
تماس گرفتی که میخوای بیای، تایمم رو خالی کردم تا باهم بریم بیرون.

امیرحافظ بدون تغییری توی حالت چهره‌اش، حینی که روی دسته‌ی مبل ضربات ریزی میزد گفت:

– اونم به وقتش، امروز برای تازه کردن دیدار نیومدم.

نیما خودش رو کمی جلو کشید و آرنج‌هاش رو روی زانوش تکیه زد تا به ادامه‌ی حرف امیرحافظ گوش بده.
– اومدم راجع به دخترم مشاوره بگیرم.

کمی مکث کرد و نیما با نگاهی متفکر، سرش رو تکون داد و پرسید:

– چیزی شده؟

امیرحافظ انگشت اشاره‌اش رو کلافه روی لبش کشید و تکیه‌اش رو از مبل گرفت.

– همسرم دوماهه که فوت شده!

چهره‌ی نیما که تغییر کرد و رنگ همدردی گرفت، قبل از تسلیت گفتنش امیرحافظ ادامه داد:

– اخلاق و رفتار محنا خیلی تغییر کرده، تا چهل روز که خونهی پدر خودم و مادرخانم بود، روز به روز پرخاشگرتر و حساس‌تر می‌شد، تا این‌که از خواهرم خواستم برای چندوقتی با همسرش بیان خونهی من تا مراقب محنا باشه. فکر کردم توی محیط خونهی خودش و کنار من واسش بهتر باشه. حالا نزدیک به یک ماهه که خواهرم پیشمونه، هرازگاهی مادرخانم و دخترشون هم میان سر میزنن، به نسبت اوایل دخترم بهتر شده، اما زیادی لجبازی می‌کنه، رفتارهایی داره که قبلاً نداشته. برای هر مخالفتی جیغ میزنه و به خاله یا عمو و داییش می‌چسبه. حس میکنم از من داره فاصله می‌گیره و به حضور بقیه داره عادت می‌کنه.

حرفش رو پایان داد و نیما که ریزبینانه و دقیق درحال شنیدن بود، نگاهش رو از حلقهی ازدواج امیرحافظ گرفت و خیره به عسلی‌های کلافه‌ش گفت:

– تسلیت میگم امیرجان، نمی‌دونستم همسرت فوت شدن. خدا رحمتشون کنه.

بعد از تشکر کوتاه امیرحافظ، چونه‌اش رو دست کشید و ادامه داد:

– دخترت دچار چندگانگی شده، بچه‌ای که مدام از این خونه به اون خونه، یا از شخصی به شخص دیگه روی بیاره، به همین منوال عادت می‌کنه و در کنار لجباز شدن، از منطق و تربیت تو زده میشه و بقیه رو ترجیه میده. این روند قراره تا کی ادامه پیدا کنه؟ یک

ماه؟ یک سال؟ ده سال؟ حتی یه روز هم بیشتر، توی خلق و خوش
تاثیر منفی داره و ضربه‌اش رو توی دوران نوجوانی میخوره.

امیرحافظ نفسش رو پرصدا آزاد کرد و حین این‌که آرنجش رو به
دست‌های مبل تکیه زد، انگشت‌های کشیده‌اش رو توی موهای لخت
روشنش فرو کرد و با کلافگی گفت:

– راه حلش چیه؟

– ببین، تنها راه حلش اینه که این بچه یه زن روی سرش باشه،
زنی که نه خاله‌ش باشه، نه عمه‌ش و نه مادر بزرگ!

امیرحافظ نگاه جدیش رو با شتاب به سمت نیما بلند کرد و با لحن
مردد پرسید:

– منظورت کیه؟

نیما خونسرد جواب داد:

– مادرش!

با دیدن اخمی که روی صورت امیرحافظ نشست، دستش رو به
نشانه‌ی آرامش بلند کرد و گفت:

– میدونم اصلاً تو گنت نمیره بعد دوماه از مرگ همسرت، ازدواج
کنی! این تنها راه حله جلوگیری از تربیت اشتباه دخترته. اونقدر
آرامشش اهمیت داره که بخوای بخاطرش همچین کاری کنی.

امیرحافظ مردمک‌های عسلیش رو توی حدقه چرخوند و دستش رو
روی صورتش کشید و جلوی دهانش نگه داشت.

– راه دیگه‌ای میخوام جلوم بذاری! تو مشاور چندین ساله‌ای، پس مطمئناً شرایط مشابه رو توی مراجعه‌کننده‌ها داشتی.

چندتقه به درخورد و با اجازه‌ی نیما، منشی‌سینی استیل حاوی قهوه و کیک رو روی میز قرار داد.

امیرحافظ به مبل تکیه زد و پاش رو بالای پای دیگه‌ش انداخت. با رفتن منشی، نیما فنجون چینی رو جلوش قرار داد و گفت:

– بله، به همشون هم همین رو تجویز کردم و مشکل حل شده. حالا تو که سرسخت‌تری، میتونی بجای ازدواج کردن، برای دخترت یه پرستار تمام‌وقت بگیری تا مثل یه مادر کنارش باشه. یکی که غریبه باشه و طبق تربیت یه مادر باهاش رفتار کنه.

امیرحافظ به چیزی که نیما گفت، کمی فکر کرد و تا حدودی قانع شد. با تعارف مجدد فنجونش رو برداشت و حین مزه‌کردنش، نیما گفت:

– مراکز زیادی هستن که می‌تونن پرستارهای خیره و مطمئن بگیری. پرخشگری دخترت بی‌ربط به عزاداری‌ها و گریه‌های خونواده‌تون نیست. یکم جلوش مراعات کنین، از محیط‌هایی که شیون و زاری هست دورش کن. ببرش سفر، گردش، کافی‌شاپ. براش با هرمناسبت کوچیکی جشن بگیر و بهش هدیه بده. البته توی چهارچوبی که باز زیاد از حد لوس و متوقع نشه.

امیرحافظ فنجون نصفه خورده‌اش رو روی میز قرار داد و گفت:

– بله، درست‌ه! خودمم با وجود فشار روحی‌ای که تحمل می‌کردم،
زیادی ارزش غافل شدم.

نیما از روی مبل بلند شد و حین رفتن به سمت میزش، گفت:

– هنوزم دیر نشده، از همین امروز دنبال یه پرستار خوب باش.
کارت یکی از مراکز آشنا رو بهت میدم. حضوری برو و صحبت کن.
طبق انتظاری که از پرستار داری راهنمایی می‌کنن.

امیرحافظ تشکر کرد و متفکرانه به حرکات جست‌وجوگر نیما خیره
شد.

فصل بیست و شش: نقاشی

خیره به صفحه‌ی لپ‌تاپ، حین تایپ کردن مشخصات، سرش رو به
طرف بشقاب چینی کنار پاش پایین کشید و هسته‌ی گیل‌اس رو از

دهانش به بیرون شوت کرد. با افتادن هسته درست توی بشقاب،
قری به گردنش داد و گیلای دیگه‌ای برداشت.

مریم با دیدن خونسردی کلافه‌کننده‌ی افسون، پوفی کشید و با
تشویش گفت:

– یکم عجله کن دختر، دارم سکنه می‌کنم!

افسون هسته‌ی بعدی رو هم شوت کرد و این بار بجای بشقاب، روی
روتختی افتاد.

– چرا استرس داری آخه؟ دو حالت بیشتر نداره؛ یا قبول شدی یا
نشدی! تموم.

مریم نگاه مضطربش رو به نیم‌رخ افسون انداخت و خیره نگاهش
کرد.

قبل از این که دست افسون به ظرف میوه برسه، مریم به سرعت
دورش کرد و روی میز قرارش داد.

– درست‌ه بخاطر علاقه‌ی خودم دوست دارم قبول شده باشم، اما
بیشتر بخاطر زحمات مامانم و حاج‌آقا مهدوی که روی درس و
مدرسه‌ام هزینه کرده می‌خوام جبران کنم. تازه اگه قبول نشده
باشم، شانسم رو برای استخدام توی شرکت به این خوبی از دست
میدم.

افسون با شنیدن حرف‌های مریم، تکیه‌شو از تاج تخت گرفت،
لپ‌تاپ رو روی پاش جلوتر کشید و کمی جدی‌تر به کارش ادامه
داد.

با حرکت نهاییِ موس به سمت کلید تایید، تشویش و استرس
تموم وجود مریم رو در بر گرفت.

با کمی مکث برای لود شدن اطلاعات، دو جفت چشم خیره‌ی مانیتور
شدند و نفس توی سینه‌ی مریم حبس شد، با باز شدن صفحه‌ی
جدید، ریتم ضربان قلبش اوج گرفت و چشم‌هاش از اضطراب زیاد،
قادر به درست دیدن و خوندن درصدها و رتبه‌ش نبود.

با صدای بلند افسون، نگاه جست‌وجوگرش از صفحه‌ی مانیتور جدا
شد.

– رتبه‌ی صدوسی‌وشش کشوری! ایول بابا... مبارکه خانم
مهندس!

مریم که در حال حلاجی کردن کلمات بود، هاج و واج به دست زدن
و تبریک گفتن افسون زل زد.

با نیشگونی که از بازوش گرفته شد، به خودش اومد و با صدای
لرزون پرسید:

– درست خوندی افسون؟

– آره خره! بیا خودتم بخون.

مریم با نگاهی که از بغضِ خوش‌حالی تار شده بود، به صفحه‌ی مانیتور زل زد و به سختی جایی رو که افسون با انگشت اشاره، نشون داده بود خوند.

با اطمینانش از جواب کنکور، جلوی دهانش رو محکم نگه داشت و با تموم وجود جیغ کشید.

از روی صندلی کنار تخت پایین پرید و با هیجان افسون رو محکم بغل کرد. با چفت شدن دست‌های مریم به دور گردنش، کمی به سمت راست کج شد و لپ‌تاپ روی تخت افتاد. با حس خفگی، دست‌هایش رو روی شونه‌ی مریم قرار داد و خودش رو عقب کشید.

– آروم باش بابا، کشتی منو!

مریم با خنده‌ای که هیچ‌جور از روی لب‌هایش کنار نمی‌رفت، از افسون جدا شد و اشک شوقی که روی گونه‌هایش ریخته بود پاک کرد.

افسون حین گذاشتن لپ‌تاپ روی پاش، با لبخند سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

– حالا آبغوره نگیری جلوی من، بدو زنگ بزن به مامانت خبر بده.

مریم برای پیدا کردن گوشی، دور خودش چرخید و گفت:

– تا من زنگ میزنم، برو مشخصات خودت رو وارد کن.

افسون که تا حدودی از نتیجه‌ی کنکورش باخبر بود، بدون حرف مشغول شد و توجهی به مکالمه‌ی مریم با مادرش نکرد.

با دیدن رتبه‌ای که چندان دور از ذهنش نبود، پوفی کشید و بدون خارج شدن از صفحه، لپ‌تاپ رو بست.

مریم که تازه تماسش تموم شد، به قیافه‌ی پَگر افسون زل زد و پرسید:

– جواب خودتو نمی‌بینی؟

افسون لپ‌تاپ رو با پاش روی تخت هول داد و حین بلند شدن گفت:

– همون‌طور که انتظارش رو داشتم، باید یه سال دیگه پشت کنکور بمونم.

مریم که خوش‌حالیش فروکش کرده بود، همون‌طور ایستاده وسط اتاق، حرکات افسون رو دنبال کرد و گفت:

– یعنی شهر دیگه هم قبول نمیشی!؟

افسون به کمد سفید طلایی لباس‌هاش نزدیک شد و حین باز کردنش جواب داد:

– مهم نیست، حالا موقع انتخاب رشته هرچی شد میزنم، فعلاً نمیخوام راجع بهش فکر کنم. بیا بریم بیرون.

مریم که از اشتیاق وافر دوستش به دانشگاه و رشته‌ش خبر داشت، با همدردی نگاهش کرد و گفت:

– باشه عزیزم، هرچور تو دوست داری. بذار به نورا زنگ بزنم و بگم قرار امروزمون رو بندازه فردا.

افسون با توجه به تغییراتی که بی‌اختیار دچارش شده بود، بلندترین مانتوش رو که تا بالای زانوش می‌رسید برداشت و به دنبال شلوار بگ لی‌کاغذیش گشت.

با ذهنی که درگیر ست کردن لباس‌هاش بود و از منطق و وسواس‌های گذشته‌ش سراغی نمی‌گرفت، گفت:

– خب پس من به مامانم می‌گم اگه کاری نداشته باشه باهام بیاد، تو به قرارت برس.

مریم روی صندلی نشست و جواب داد:

– نه مهم نیست، قرار بود بره پیش محنا، سر و گوش آب بده ببینه پرستارش خوبه یا نه! گفت منم به بهونه‌ی دیدن محنا برم که مثلاً طبیعی به نظر بیاد. بهش میگم فردا بریم.

افسون با شنیدن اسم محنا، چشم از شال‌های رنگا و رنگش گرفت و به سمت مریم چرخید. خودش هم متوجه‌ی کششی که بعد از مراسم ریحانه به سمت این خانواده‌ی کوچیک پیدا کرده بود، شد؛ اما هربار ذهنش رو از خاطره‌ی اون عسلی‌های بی‌روح منحرف می‌کرد و به خودش نهیب می‌زد.

ریحانه با امانتی که به دستش سپرده بود و افسون هیچ اطلاعی راجع به ماهیتش نداشت، رسماً ذهن و زندگی‌ش رو درگیر این پدر و دختر کرده بود.

خواست طبق سه‌ماهی که گذشت، بی‌خیالی طی کنه و بهایی به خواب و اون چشم‌های گیرا نده، اما انگار دست خودش نبود و با تردید از مریم پرسید:

– خب، میشه منم پیام؟

مریم که می‌دونست اومدن افسون برای سرک کشیِ نورا خیلی بهتر میشه، بدون مکث و با هیجان جواب داد:

– آره چرا که نه! پس تا آماده میشی من با نورا هماهنگ می‌کنم.

افسون لرزش ریزی توی وجودش حس کرد و از خودش برای این حس و حال جدید و عجیب‌غریب متعجب شد.

جلوی آینه شال مشکی‌شو مرتب کرد و موهاش رو که چندماهی کوتاه نکرده بود، با گیره‌ی طلایی محکم بست.

مریم ریزبینانه به تیپ افسون که برخلاف همیشه کاملاً پوشیده بود نگاه کرد. مانند کرمی رنگش درعین کوتاه بودن، جلب‌توجه خاصی نمی‌کرد و جلوباز نبود.

موهای همیشه پریشونش هم کاملاً جمع شده بود و تنها کمی از جلو دیده می‌شد.

تعجبش رو پشت نقاب لبخند دوستانه، پنهون کرد و برای تغییر ظاهر دوستش کمی ذوق زده شد.

بدون این‌که به آقای میر اطلاعی بده، با آژانس به سمت منزل امیرحافظ حرکت کردند و در بین راه افسون برای محنا چیزی خرید. طبق قرار با نورا، راس ساعت دوازده و نیم جلوی در رسیدند. نورا با دیدن مریم و افسون، از ماشینش پیاده شد و قبل از بستن درب راننده، چادرش رو سر کرد. کیفش رو روی دوشش انداخت و با زدن دزدگیر ماشین، به سمت خونه راه افتاد. از دیدن افسون ابراز خوش‌حالی کرد و دکمه‌ی آیفون رو فشرد. – بله؟

با صدای پروانه، نورا جلوی دوربین آیفون ایستاد و جواب داد: – سلام، بی‌زحمت در رو باز کنید. پروانه با شناختن نورا، نگاهی به راهروی اتاق‌ها انداخت و با مکث کلید رو فشرد. با دیدن محنا که توی اتاقش مشغول نقاشی کشیدن بود، سری به تاسف تکون داد و با حفظ خونسردی، لبخند ملایمی زد. به سمت میزش نزدیک شد و حین بستن دفتر نقاشیش با لحن مهربون گفت: – عزیزم شما قرار بود سوره‌هاتو تمرین کنی، بعد بری سراغ نقاشی!

محنا اخمی کرد و دست به سینه نشست. پروانه دفتر و مدارنگی‌ها رو روی کمد و دور از دسترسش قرار داد و قبل از خروج از اتاق به عقب برگشت و با تاکید گفت:

– تا سوره‌هاتو تمرین نکردی اجازه‌ی بیرون اومدن نداری. باشه دختر خوب؟

محنا که طبق روال یک ماهه، تموم برنامه‌های آموزشی و بازی‌ها رو توی اتاق سپری می‌کرد، اخم‌هاش رو غلیظتر کرد و رو گرفت.

دلش رفتن به خون‌هی عزیزجون پری رو می‌خواست، تا با عمو سبحانش به پارک بره و بستنی بخوره. دلش می‌خواست عمه نورا دوباره به خونشون بیاد و شب‌ها براش قصه بخونه.

از دست باباامیرش خیلی دلخور شده بود، هرچند که شب‌ها، خوابیدن توی بغلش رو به هرچیزی ترجیه می‌داد؛ اما به تازگی راضی نمی‌شد عمه یا مامان نرگسش اونو به خونشون ببرن.

به گوشه‌ی دفتر نقاشی سیمی که از بالای کمد دیده می‌شد، نگاه کرد و برای گرفتنش نقشه کشید.

افسون درست همون جایی که دفعه‌ی اول توی جشن روز دختر نشسته بود، نشست و باز درگیر همون آرامش کزایی شد. پروانه که با خوش‌رویی خوش‌آمد گفته بود، مشغول ریختن چای شد و نورا با گذاشتن چادرش روی مبل، به سمت راهرو قدم برداشت.

مریم که مشغول پاسخ دادن به سیل پیامک‌هایی بود که راجع به رتبه‌اش پرسیده بودند، کمی نسبت به اطرافش فارغ بود.

پروانه با دیدن نورا که به سمت اتاق‌ها می‌رفت، سریع از آشپزخانه بیرون زد و گفت:

– نورا خانم؟ الان وقت تمرین محناجان هست، یکم بشینید، تمریناتش تموم بشه.

افسون که انتظار دیدنش رو می‌کشید تا هدیه‌ش رو بهش بده، نگاه غیردوستانه‌ای به پروانه انداخت.

نورا که از حد اختیارات پروانه نسبت به محنا باخبر بود، مخالفتی نکرد و حین برگشتن گفت:

– پس یکم دیگه صبر می‌کنم، دوست ندارم تمرکزش به هم بخوره. بهش نگفتی ما اومدیم؟

افسون هم‌چنان با اخم ریزی به پروانه زل زده بود و خیلی دلش می‌خواست جوری از خجالت رفتار زشتش در بیاد.

– بله، بهش گفتم تمرینش تموم شد بیاد بیرون.

پروانه که با هربار اومدن خونواده‌ی ریحانه و امیرحافظ، تا ساعاتی درگیر کلافگی محنا بود، ترجیه داد این‌بار دیداری صورت نگیره.

سینی چای رو به سمتشون برد و افسون با لحن مغرورانه‌ی همیشگی تشکر کوتاهی کرد و پاش رو روی پا انداخت.

پروانه که متوجهی رفتار غیردوستانه‌اش شده بود، بدون مکث به بقیه تعارف کرد و روی مبل نشست.

نورا با کلافگی پاش رو تکون می‌داد و فکرش حوالی اتاق برادرزاده‌ش و حالی که داشت می‌چرخید. امیرحافظ برای بدعادت نشدن و تغییر رفتارهای بد دخترش، زیادی سخت گرفته بود و به پرستار تاکید داشت کسی در تربیت محنا حق دخالت کردن نداره. افسون که متوجهی احوال ناآروم نورا شده بود، با بی‌خیالی نسبت به عواقب رفتارش، توی جاش ایستاد و بدون توجه به پروانه، حین رفتن به اتاق محنا گفت:

– فکر کنم محنا نمی‌دونه من اومدم، وگرنه ثانیه‌ای معطل نمی‌کرد.

نورا با ابروهای بالا پریده رفتن افسون رو بدرقه کرد و پروانه نیم‌خیز شد، تا خواست ممانعت کنه، صدای جیغ محنا از اتاق بلند شد.

همه از روی مبل پریدن و افسونه که دستش روی دستگیره‌ی نقره‌ای بود، با شتاب در رو باز کرد و دور اتاق چشم چرخوند. با صدای گریه‌ی محنا که بعد از مکث کوتاهی بلند شد، کاملاً داخل شد و به سمت راست چرخید.

با دیدن محنا که جلوی کمد روی زمین افتاده بود و صندلی روی پاش برعکس شده بود، به سمتش دوید و سریع بغلش کرد و بلند شد.

محنا بی‌وقفه گریه می‌کرد و با دیدن عمه‌ش، صدایش رو برای لوس شدن بلندتر کرد.

افسون دستی روی موهای روشنش کشید و محنا با چشم‌های خیس، خودش رو توی بغل نورا انداخت.

مریم سعی کرد با خندوندن محنا، حواسش رو از افتادنش پرت کنه.

پروانه دستش رو برای بغل کردن محنا دراز کرد، اما ازش رو گرفت و خودش رو محکم به عمه‌ش چسبوند.

نورا با بغض پشتش رو نوازش کرد و پرسید:

– آخه چی شد که افتادی عمه‌جون؟ چرا رفتی بالای سندلی؟!

پروانه برای آوردن آب به آشپزخونه رفت و افسون دفترنقاشی و جامدادی رو از روی زمین برداشت.

سندلی رو سرجاش قرار داد و با لبخند از محنا پرسید:

– روی سندلی چی‌کار داشتی شیطون بلا؟

با نگاه اشکی و هق-هقی که رو به خاموشی می‌رفت، به چهره‌ی افسون زل زد و با لکنت جواب داد:

– می‌خواستم... نقاشی بکشم!

افسون: چرا دفترت اون بالا بود آخه عزیزم؟

محنا فین فینی کرد و با گریه از درد طاقت فرسای دستش گفت:

– پروانه چون گذاشتش بالا که اول تمرین کنم.

پروانه که وارد اتاق شد، محنا خودش رو به عمه‌ش بیشتر چسبوند و حینی که دست دردناکش رو توی هوا نگه داشته بود، سرش رو روی شونه‌اش قرار داد.

نورا روی تخت نشست و محنا از درد شدید دستش آخ بلندی گفت. صدای هق-هقش دوباره بلند شد و با فریاد گفت:

– عمه دستمو تکون نده! درد داره.

افسون با نگرانی به سمتش رفت و گفت:

– شاید دستش ضرب دیده، باید ببریمش بیمارستان عکس بگیریم ازش.

مریم هین آرومی کشید و پروانه با رنگی پریده لیوان رو روی میز گذاشت.

با تشویش به سمت در برگشت و گفت:

– الان زنگ میزنم اورژانس!

نورا با عجله از روی تخت بلند شد و بین گریه‌های بلند محنا، با جدیت و صدای بلند رو به پروانه گفت:

– لازم نیست، خودم زودتر با ماشین می‌رسونمش!

پروانه به دنبالش رفت و با لحن دستوری گفت:

– مسئولیت این بچه با منه! صبر کنید حاضر شم بیام.

افسون با غیض به سمتش برگشت و بی‌پروا توی صورتش غرید:
– خوبه که خودت رو مسئول این اتفاق میدونی. برو دعا کن که
چیز جدی‌ای نباشه خانم قانون‌مدار!

مریم از برخورد عصبی افسون لب‌گزید و از کنارشون رد شد. نورا
بدون پوشیدن چادرش به بیرون رفت و مریم کیف و سوئیچش رو
برداشت.

محنا رو روی صندلی عقب قرار داد و افسون بدون معطلی کنارش
نشست.

مریم هم جلو سوار شد و نورا با عجله به سمت بیمارستان روند.
صدای گریه‌ی محنا قطع نمی‌شد و افسون مدام سعی در آرام
کردنش داشت. خواست بغلش کنه که محنا خودش رو عقب کشید
و مدام پدرش رو صدا می‌زد.

با توقف ماشین، نورا بدون توجه به جای نامناسب پارکش، از
ماشین پیاده شد و محنا رو به آغوش کشید.

مریم و افسون به دنبالش وارد اورژانس شدند.

صدای گریه‌ی محنا لحظه‌ای قطع نمی‌شد و افسون کارهای پذیرش
رو با عجله انجام داد.

افسون حین‌کندن پوست لبش، پاش رو با بی‌قراری تکون می‌داد و
منتظر تموم شدن عکس‌برداری بود.

مریم مدام تماس مادرش رو ریجکت می‌کرد و طول راهروی اورژانس رو با تشویش قدم می‌زد.

با بلند شدن صدای گوشی ناآشنایی، افسون تکون‌های پاش رو متوقف کرد و به گوشی نورا که روی کیفش قرار داشت نگاه انداخت.

اسم "داداش" همراه با عکس امیرحافظ، که روی مردمک‌های طوسی‌رنگش افتاد، چیزی درونش فرو ریخت و تنفس طبیعی‌اش رو از یاد برد. با دست لرزون گوشی رو برداشت و با کمی مکث تماس رو وصل کرد.

– الو؟

هرچند صدایش ضعیف و مضطرب بود، اما امیرحافظ بدون توجه به شخصی که تلفن رو جواب داده، سریع کلماتش رو با جدیت به زبون آورد.

– نورا؟ کدوم بیمارستانی من دارم میام!

افسون که نفسش با صدای بم و خش‌دار امیرحافظ حبس شده بود، سعی کرد حتی در مقابل کسی که بی‌اختیار خلع سلاحش کرده، خودش رو نبازه و توی جلد مغرورش فرو بره.

– بیمارستان فراهانی.

امیرحافظ با شنیدن صدای افسون بیکه خورد و کمی مکث کرد.
بدون این که از سرعت ماشین کم کنه، با همون اخم غلیظِ بین
ابروهاش، فرمون رو بین مشتش فشرد و پرسید:

– دخترم حالش خوبه؟

افسون پرحرص از دست پروانه و قوانین مسخره‌ش، نیشخندی زد
و با لحن پرکنایه جواب داد:

– بله فعلاً خوبه! اما با نگهبانی که براش گذاشتین فکر نمی‌کنم
خوب بمونه آقای پدر!

امیرحافظ از بی‌پرواییِ افسون، چهره در هم کشید و با لحن مشابهی
خودش جواب داد:

– منم فکر نمی‌کنم به کسی مربوط باشه خانم!

تماس رو قطع کرد و با عصبانیت گوشی رو روی داشبورت انداخت.

دلش برای دخترکش، مثل سیر و سرکه می‌جوشید و هر لحظه از
تصور طرز افتادنش، فشار پاش رو روی پدال افزایش می‌داد.

دکتر حین گچ گرفتن دست محنا، با لبخند و لحن مهربونی که
آرومش می‌کرد گفت:

– چون خیلی دختر قوی‌ای هستی، استخون دستت فقط یه کوچولو
ترک خورده، واست آروم می‌بندم تا زودتر خوب بشه!

محنا خسته از گریه‌های پرصدا، فقط اشک می‌ریخت و نورا قریون
صدقه‌ش می‌رفت.

آقای دکتر نگاه کوتاهی به نورا انداخت و رو به محنا گفت:

– گریه نکن خوشگل خانم، دوست داری مامانتم غصه بخوره؟

محنا با شنید اسم مامان از زبون دکتر، گریه‌ش شدیدتر شد و نورا

با بی‌طاقتی جلوی دهانش رو گرفت و از اتاق بیرون زد. افسون با دیدن حال نورا، شتابزده از روی صندلی بلند شد و به مریم گفت:

– برو دنبال نورا ببین چش شد.

مریم بدون معطلی رفت و افسون با عجله خودش رو به محنا رساند.

دکتر متعجب از رفتن نورا، با کلافگی به گریه‌های محنا نگاه کرد.

افسون خم شد و با لبخند موهای پریشونش رو پشت گوشش زد.

– خانم طلا؟ فکر کنم توی مسابقه‌ی تولید اشک شما برنده بشی ها!

محنا چشم‌هایش رو باز کرد و با دیدن لبخند افسون، صدای گریه‌ش رو پایین آورد.

افسون از فرصت استفاده کرد و گونه‌های خیسش رو دست کشید.

دختر کوچولوی دلتنگ، انگار خیال تموم کردن گریه‌هایش رو نداشت. اشک‌های بی‌وقفه روی گونه‌های سرخش می‌ریخت و درد دستش هم مزید بر علت شده بود.

افسون دستش رو بالای دست سالم محنا قرار داد و با شیطنت
پرسید:

– معلومه خیلی نقاشی کشیدن رو دوست داری که بخاطرش مثل
مرد عنکبوتی پریدی!

با حالت بامزه‌ای که توی چهره و لحنش بود، محنا پلک زد و خیره
نگاهش کرد.

– حالا بابت این تلاش و پشتکارت، من میخوام بهت جایزه بدم!
جایزه دوست داری عزیزم؟

محنا بینی‌شو بالا کشید و بی‌حواس از حضور دکتر، سرش رو تگون
داد.

با آرام شدنش، لبخند افسون غلیظتر شد و با لحن کودکانه گفت:

– منم عاشق جایزه‌م! چقدر ما شبیه همیم. خب حدس میزنی
جایزه‌ت چی باشه؟

محنا بدون حرف فقط نگاهش کرد و همین آرام بودنش هم خیلی
برای افسون راضی‌کننده بود.

دکتر جوان که درحال اتمام کارش بود، زیرچشمی به افسون نگاه
کرد.

این دختر زیادی جذاب و خوش صدا، برای ساکت کردن محنا، چقدر
ماهرانه وارد عمل شده بود.

افسون که می‌دونست فعلاً از این دختر بچه‌ی افسرده جوابی نمی‌شنوه، چهره‌ی بامزه‌ای به خودش گرفت و گفت:

– خب بذاریم جایزه‌ت یه سوپرایز بمونه!

محنا مشتاقانه نگاهش کرد و موهای پریشونش دوباره جلوی صورتش پخش شد.

افسون که متوجه‌ی کلافگی‌ش نسبت یه موهای به هم ریخته‌ش شد، صاف ایستاد و تموم موهایش رو که تا کمی پایین‌تر از شونه‌ش می‌رسید پشت سرش جمع کرد.

با دست آزادش، کش پاپیونی صورتیش رو از توی کیفش برداشت و حین بستن موهایش گفت:

– من نقاشیم اصلاً خوب نیست، دوست دارم بهم یاد بدی! معلم میشی؟

صدای "اوهوم" ضعیفی که ادا کرد، از گوش‌های تیز افسون و امیرحافظ که چندثانیه‌ای از ورودش گذشته بود دور نمود.

محو تماشای دخترش شد که با آرامش نشست و افسون موهایش رو با حوصله می‌بست.

چقدر با رفتن ریحانه، بی‌کس شده بود که یک غریبه کارهای دخترش رو انجام می‌داد.

اما همین‌که رنگی از ترحم توی نگاه طوسی افسون ندید، خیالش راحت شد.

با تماس پروانه و اطلاع دادنش، نتونست لحظه‌ای معطل کنه و کارهاش رو به پوریا سپرد تا به بیمارستان برسه.
دکتر بلاخره کارش رو تموم کرد و رو به افسون با نگاه خاصی پرسید:

– شما چه نسبتی با این دختر کوچولوی ناز دارین؟

امیرحافظ که توی محوطه‌ی بیمارستان طبق گفته‌ی نورا، از گریه‌های بی‌امان محنا شنیده بود، با دیدن جو آرام و حرف‌های افسون کمی با مکت جلو رفت و کنار تخت ایستاد.

افسون حین نوازش موهای لخت و روشن محنا، خواست جوابی به دکتر بده که با حضور امیرحافظ، توی جاش خشک شد و زبونش نچرخید.

محنا با دیدن پدرش، لب ورچید و با لحن پر درد گفت:
– بابایی!

دکتر با تک سرفه‌ی پدر محنا، نگاه مشتاقش رو از افسون گرفت و به صورت جدیش انداخت.

امیرحافظ با تیزبینی از نگاه منظوردار دکتر به دختر ناآشنای کنارش، پرسید:

– وضعیت دست دخترم چگونه؟

حین توضیحات دکتر، نورا با چشم‌های متورم وارد اتاق شد و مریم پشت در ایستاد.

افسون بسته‌ی ماژیک‌های اکلیلی رو که برای محنا خریده بود، از کیفش بیرون کشید و دوباره کمی خم شد و حواس نگاه عسلیش رو از پدرش پرت کرد.

حینی که دست سالمش، توی دست امیرحافظ بود، افسون بسته رو به طرفش گرفت و با لبخند دندون‌نمایی گفت:

– اینم جایزه‌ای که گفته بودم!

محنا با همون چهره‌ی گرفته، به جعبه‌ی خوش‌رنگ نگاه کرد و چشم‌هاش برق زد. دستش رو از بین دست بزرگ پدرش بیرون کشید تا جایزه‌ش رو بگیره.

امیرحافظ حین گوش دادن به حرف‌های دکتر، نگاهش رو برای لحظاتی به سمت محنا و افسون چرخوند.

– اما من که کار خوبی نکردم جایزه بگیرم!

افسون لب‌هاش رو به حالت متفکر کمی غنچه کرد و با حالت بامزه‌ای جواب داد:

– کی گفته کار خوبی نکردی؟ شما برای چیزی که دوست داشتی کلی تلاش کردی!

محنا با ابروهای بالا پریده گفت:

– اما پروانه جون ازم ناراحت شد نقاشی کشیدم. پس کارم خوب نبود!

افسون عاجز از جواب دادن، کمی فکر کرد و گفت:

– خب درستہ، ہرکاری رو باید سر وقتش انجام بدی، اما بنظرم
ہرکاری رو وقتی کہ حسش رو داری برو سراغش، نہ بہ اجبار!
محنا برای درک جملہی افسون کمی فکر کرد و با قرار گرفتن دست
نورا روی شونہش، سرش رو بلند کرد۔

امیرحافظ کہ کم و بیش متوجہی مکالمہی دخترش و افسون شدہ
بود، با رفتن دکتر روی تخت نشست و بہ محنا کہ با ہیجان نظارہگر
جایزہش بود زل زد۔

– خب پرنسس؟ تعریف کن ببینم چہ آتیشی سوزوندی؟!
محنا بدون این کہ نگاہش رو از بستہی رنگارنگ زیبا بگیرہ، با ناز و
ادای مختص خودش جواب داد:

– تقصیر من نبود بابایی! باور کن۔

امیرحافظ خم شد و گونہی دخترش رو با عشق بوسید۔ با لبخند
جذابی کہ افسون با دیدنش رنگ باخت، پرسید:

– پلیس نیومد کروکی بکشہ و مقصر رو معلوم کنہ؟!

افسون با دست‌پاچی، چشم از لبخندی کہ با نگاہ عسلی صاحبش
جون می‌گرفت، برداشت و گفت:

– نورا خانم، با اجازہتون من و مریم میریم۔ کاری

ندارید؟

نورا دستش رو از دور شونه‌ی محنا برداشت و صاف ایستاد، اما محنا که درگیر حرف پدرش بود، با چیزی که گفت حواس همه رو به خودش جلب کرد:

– پلیس که نیومد، اما اول خاله خرگوشه منو دید! از اون بپرس.

چشم‌های افسون گرد شد و نورا با فشردن لب‌هاش سعی کرد نخنده. امیرحافظ با اخم ریزی لبخند کنترل شده‌ای زد و پرسید:

– خاله خرگوشه؟! مگه خرگوشا هم خاله میشن؟

نورا با لبی گزیده به چهره‌ی مات شده و گونه‌های قرمز افسون نگاه کرد.

محنا بلاخره خندید و جواب داد:

– آخه اسمش رو نمی‌دونم!

افسون که تلاشش برای نادیده گرفتن لبخندهای هوش بر امیرحافظ ناموفق بود، از نورا خداحافظی سرسری کرد و به سمت خروجی قدم برداشت.

نورا هول شده پشت سرش به راه افتاد و امیرحافظ از رفتن ناگهانی افسون متعجب شد.

نورا بعد از بدرقه‌ی دخترها وارد اتاق شد و رو به محنا گفت:

– عمه جان؟ خاله خرگوشه نه! خاله افسون! دیگه نشنوم ها!

امیرحافظ با احتیاط محنا رو از آغوشش جدا کرد و با ذهنی درگیر از روی تخت بلند شد.

محنا: چه اسم قشنگی داره!

نورا خندید و پرسید: درد نداری عزیزم؟

– یه کوچولو، اما خسته شدم سنگینه دستم.

امیرحافظ دستی به موهای بسته‌ی محنا کشید و گفت:

– دختر قوی‌ای باش تا زودتر خوب بشه دستت.

حین رفتن به سمت در ادامه داد:

– من میرم حسابداری، شما هم آماده بشین بریم.

نورا چشم از صورت ناراضی محنا گرفت و باشه‌ای گفت.

فصل بیست و هفت: غروری که برای اولین بار له شد

هرچقدر که دست‌هایش رو می‌شست، باز هم حس بدی داشت و انگار بوی عفونت با مولکول‌های پوستش عجین شده بود.

برای چندمین بار انگشت شصت‌ش رو روی دکمه‌ی مربعیِ جامایی فشارد و با وسواس بند-بند انگشت‌های کشیده‌ش رو ماساژ داد. معصومه چادر مشکی‌شو سر کرد و کیفش رو از روی آویز برداشت. خواست با عجله به سمت خروجی بره که با نیومدن افسون، متعجب به سمت سرویس راه کج کرد.

آب با فشار زیاد توی روشویی استیل می‌ریخت و افسون با اخم غلیظی دست‌هاش رو غرق کف کرده بود.

با ابروهای بالا پریده کمی جلو رفت و پرسید:

– چه خبره مادر؟ پوست دستت رو کندی!

افسون حین آب‌کشی دست‌هاش با کلافگی جواب داد:

– حس می‌کنم بوش نمیره!

معصومه شیر آب رو بست و گفت:

– تو که دست‌کش پوشیده بودی! بیخودی وسواس نگیر.

افسون دست‌های قرمز شده‌ش رو بو کشید و با دلی چرکین گفت:

– آخه موقع در آوردن ناخن‌های خانم قبلی، دست‌کشم یکم سوراخ شد.

با یادآوری بدن داغون و پراز زخمش، چهره در هم کشید و خواست دوباره شیر آب رو باز کنه، اما معصومه بازوش رو گرفت و حین کشیدنش با مهربونی گفت:

– بیا بیرون دخترجان! دستاتو داغون کردی.

افسون با بی میلی قدم‌هاش رو روی سرامیک کشید و وارد رختکن شد.

عطر جیبی‌شو از داخل کیفش بیرون آورد و دست‌هاش رو با عطر غسل داد.

کمی که دلش آروم گرفت، زیر نگاه‌های خندون معصومه لباس‌هاش رو پوشید و برای رفتن آماده شد.

هم‌قدم با هم به سمت خروجی رفتن و با شنیدن صدای گریه‌ها و "لااله الاالله" گفتن جمعیت، لرز خفیفی به دل افسون نشست. هنوز هم با گذشت چندماه هم‌چنان به این صداها عادت نکرده بود.

کمی خودش رو به معصومه نزدیک‌تر کرد و صدای بوق پژوی زرد از فاصله‌ی نزدیک حواس‌شون رو پرت کرد.

معصومه توقف کرد و حین تکون دادن سرش برای راننده، رو به افسون گفت:

– پسرم اوامده دنبالم، تو هم بیا برسونیمت.

– ممنون، من منتظر کسی هستم. شما راحت باشین.

بعد از خداحافظی، افسون مضطرب عقب‌گرد کرد و با فاصله از قبرستان به راه افتاد.

عصر پنج‌شنبه بود و با هوایی که رو به تاریکی می‌رفت، افراد کمی در اطراف پرسه می‌زدن و باعث دلگرمیش بودن.

خودش رو که به لب خیابون رسوند، عصبی از تاخیر آقای میر، گوشه‌ی رو از توی کیفش بیرون کشید و با صدای بوق ماشینی سرش رو از توی گوشیش بلند کرد.

تویوتا کمری سفید رنگی جلوی پاش توقف کرد و حین پایین رفتن شیشه‌ی دودیش، افسون با جدیت و غرور به پنجره‌ش زل زد. با دیدن چهره‌ی هیجان‌زده‌ی محنا، اخم‌هاش کم-کم جای خودش رو به لبخند داد.

بدون توجه به امیرحافظ که نظاره‌گر دخترش بود، با دو قدم فاصله‌ش رو با ماشین پر کرد.

محنا دست چپش رو که گچ داشت، کمی فاصله داد و به پنجره چسبید.

– سلام خاله افسون، شما اینجایی که!

افسون ضربه‌ی آرومی روی بینیش زد و باخنده گفت:

– سلام خانم طلا! خوبی شما؟

محنا اوهمی گفت و افسون خیره به دستش پرسید:

– دستت چگونه شیطان؟!

– الان خوبه فقط نمی‌تونم نقاشی‌هام رو که خراب میشه پاک کنم.

– اشکالی نداره، یکم دیگه صبر کنی خوب میشی.

افسون برای جلوگیری از برپا شدن طوفان درونش، نگاهش رو کنترل کرد و حتی برای سلام دادن به مرد پشت فرمون پیش قدم نشد. امیرحافظ با بی تفاوتی نسبت به بی توجهی افسون، حین تکیه دادن آرنجش به لب پنجره، پشت دست چپش رو روی لبهاش قرار داد و به فضای سرسبز امامزاده چشم دوخت. محنا با زیرکی برای پز دادن به پدرش، از افسون پرسید:

– پس کی میای برای کلاس نقاشی؟!

امیرحافظ خندهش رو کنترل کرد و نگاه گذرای به چهره‌ی متفکر افسون انداخت. نمی‌دونست این دختر از چه طریقی با خونوادهش آشنا شده و ماجرای رفت و آمدش چیه؛ اما برای لبخندی که به ندرت روی لبهای محنا نقش می‌بست، مخالف حضور گاه و بی‌گاهش نبود.

افسون هول شده از سنگینی نگاه کوتاه امیرحافظ، نفسش رو حبس کرد و به سختی از هرز رفتن مسیر چشم‌هاش جلوگیری کرد. با حواسی که پرت بود، لبخند دندون نمایی زد و با لحن کودکانه جواب داد:

– هروقت شما بگین خانم معلم!

محنا هیجان زده لب‌هاش رو روی هم فشرد و نگاه پر نازی به امیرحافظ انداخت.

– بابا من کی می‌تونم برای خاله کلاس نقاشی بذارم؟

امیرحافظ که بعد از مدت‌ها شاهد برق دخترش بود، نفس عمیقی کشید و برای حرفی که کنار آرامگاه ریحانه توی دلش زده بود و آرامش و شادیِ محنا رو خواسته بود، لبخند رضایت‌مندی زد.

– با پروانه خانم صحبت کن تا بهت بگه.

محنا لب ورچید و برق چشم‌هاش در کسری از ثانیه خاموش شد. افسون کلافه و عصبی از قوانینِ سخت امیرحافظ، دستش رو به لبه‌ی پنجره گرفت و سرش رو کمی خم کرد. نمی‌دونست حکمت دست‌پاچگیش جلوی این مرد چی بود که هر بار اعتمادبنفسش رو فروکش می‌کرد.

خیلی سخت بود با وجود تلاطم درونش، توی عسلی‌های خانه براندازش زل بزنه و حرف‌های دل خُنک کنش رو علیه قوانین بی‌منطقش به زبون بیاره.

نفسی گرفت و خیره به چهره‌ی ناراضیِ محنا گفت:

– سلام آقای توکلی!

امیرحافظ سلام زیرلبی زمزمه کرد و افسون از کم محلیش حرص خورد.

توی هجده سال عمری که از خدا گرفته بود، جلوی هیچ مردی به این حس عجیب دچار نشده بود.

نامحسوس نفسی گرفت و سعی کرد مرد دیگه‌ای رو جای اون تصور کنه، تا مثل همیشه غرورش حین حرف زدن حفظ بشه.

– محنا چون به من قول داده، مطمئناً آموزشِ خوش قول بودن هم جزو تربیت‌تون هست!

محنا پوکرفیس به افسون زل زد و با صدای جدی پدرش، سر چرخوند.

– تا وقتی که قولش منافاتی با برنامه‌های تربیتیش نداشته باشه! ممنون که بهش اهمیت میدین! اگر ماشین ندارین برسونیمتون.

افسون از حرف‌های زیادی منطقیِ امیرحافظ اخم کرد و از این همه جدیتِ اغراق‌آمیز برای پرورش دادن محنا متعجب شد.

با جمله‌ی آخرش، رسماً خواست تا به این دیدارِ ناگهانی و بدموقع پایان بده و بحث رو بی‌نتیجه بگذاره.

امیرحافظ کلافه از اتلاف وقت، چشم از چهره‌ی اخم‌آلود افسون گرفت و دستش رو روی دنده قرار داد.

محنا بُغ کرده به پشتیِ صندلی تکیه زد و افسون که حس کرد غرورش خدشه‌دار شده، خودش رو عقب کشید و صاف ایستاد.

با لحن کنایه‌آمیز که سعی داشت محنا آروم بشه و امیرحافظ رو متوجه‌ی تیکه‌ی کلامش کنه، رو به محنا گفت:

– عزیزم این که ناراحتی نداره، بابا صلاحات رو بهتر می‌دونه، اندازه‌ی من بشی متوجه میشی، اولویت هر پدری خنده‌ی از ته دل بچشه!

محنا فقط نگاهش کرد و افسون با دیدن نیمرخ جدی امیرحافظ، برای محنا دست تکون داد و با لبخند دندون نمایی گفت:

– مراقب خودت باش تا زود خوب بشی.

بدون این که منتظر جوابی بمونه، از ماشین فاصله گرفت و به سمت خروجی امامزاده راه افتاد.

توی دلش به آقای میر که تا این حد تاخیر داشت غرزد، اون هم درست روزی که قرار بود همراه با پدرش به مهمونی بره.

محنا با چهره‌ای گرفته نگاهش رو تا آخرین لحظه روی افسون زوم کرد و با حسرت گفت:

– کاش بجای پروانه‌جون، خاله افسون پیشم بود.

امیرحافظ نفس کلافه‌ای کشید و حین دست کشیدن پشت گردنش، زمزمه کرد:

– کاش خود ریحانه می‌موند و ازت مراقبت می‌کرد.

محنا که متوجه‌ی حرف پدرش نشد، با دلخوری نگاهش کرد.

ماشین امیرحافظ که با سرعت از کنار افسون رد شد، با نگاه حرصی بدرقه‌ش کرد و ماشین دیگه‌ای بلافاصله کنارش ترمز گرفت.

– افسون؟!

با صدای پدرش، پاهش به زمین چسبید و میخکوب شد. با تردید به سمتش چرخید و به چهره‌ی جدی و نگاه موشکافانه‌ش رسید.

– سلام بابا، شما... این‌جا چکار می‌کنید؟

– فکر کنم این سوال من باشه!

خیره به نگاه مردد دخترش، قفل مرکزی رو زد و با باز شدن درها گفت:

– سوار شو!

افسون با ذهنی مشغول از جواب‌هایی که باید به پدرش می‌داد، اطراف رو نگاه گذرایی انداخت و با کمی معطلی سوار شد.

با بسته شدن در، خسرو بدون حرف پدال گاز رو فشرد و صدای جیغ لاستیک‌ها نگاه افسون رو به سمت پدرش سوق داد. همین که اخمی توی چهره‌ی خسرو ندید، کمی آروم گرفت و با اعتمادبنفسی که گرفت پرسید:

– چرا آقای میر نیومدن؟

– خودم ازش خواستم نیاد، این ماشینی که چند دقیقه کنارت ایستاده بود کی بود؟

افسون با یادآوری غرور له شده‌ش مقابل امیرحافظ جدی و سرسخت، اخم ریزی کرد و جواب داد:

– دوستم بود، اتفاقی منو دیدن.

خسرو که از ماهیت سرنشین‌های ماشین اطلاعی نداشت، سرش رو به تایید تکون داد و سوالی رو که چندوقتی درگیرش کرده بود پرسید:

– چی شده که به تازگی زیاد میای اینجا؟ آقای میر گفت هرپنج‌شنبه میای و کارت هم خیلی طول می‌کشه. اتفاقی افتاده که من بی‌خبرم؟!

افسون خیره به هوای نیمه‌تاریک روبرو سریع گفت:

– برام راننده گرفتین یا بپا گذاشتین؟

– سوال منو با سوال جواب نده.

با صدای جدی و عصبی پدرش، انگشت‌هایش رو توی هم گره کرد و با خونسردی ساختگی جواب داد:

– چندماهی که یکی از دوست‌هام فوت شده، مزارش همین‌جاست!

– کدوم دوستت؟!

– شما نمی‌شناسینش.

سنگینی نگاه خسرو اضطرابش رو بیشتر کرد، اما توی فضای نیمه‌تاریک ماشین، خیالش راحت بود که طوسی‌های مرددش چیزی رو لو نمیدن.

هیچ دوست نداشت کسی از کارهایش باخبر بشه، بخصوص پدرش که بعد از جواب کنکور، کمی عبوس شده بود.

از سکوت کوتاه پدرش راضی بود و خیال کرد جوابش تونسته رفت و آمد زیادش رو توجیه کنه.

گوشی توی کیفش و بیره می‌رفت و اصلاً اهمیتی نداشت که چه کسی پشت خط منتظره.

– تعجب می‌کنم که با وجود مهمونی امشب، تا این موقع حاضر نشدی و بیرون موندی!

افسون کمی مکث کرد و نگفت، دخترت بیش‌تر از اون چیزی که توی ظاهر نشون میده، تعجب‌برانگیز شده.

– قول میدم معطل نشی و زود حاضر بشم.

این رو گفت و دکمه‌ی پخش سیستم رو لمس کرد، خسرو که زیر نور مانیتور، متوجه‌ی ناخن‌های ساده و بدون لاک افسون شد به تغییرات دخترش بیشتر پی برد. چندوقتی بود که از ناخن‌های کاشته شده و آرایش‌های جیغش خبری نبود، شاید هم علت اصلی این ترک عادت‌هایش، افسرده شدنش از بابت ازدواج دلربا باشه.

بعد از یک دوش سرسری، لباس اورآل قرمزش رو که بین لباس‌های مجلسیش، از همه پوشیده‌تر بود به تن کرد و با شال حریر مشکی و کفش‌های پاشنه‌بلندش از تیپش راضی شد.

زودتر از چیزی که پدرش انتظار داشت، از پله‌ها پایین رفت و زنجیر
طلاییِ کیفِ براقش رو روی دوشش مرتب کرد.

خسرو حتی زیباییِ دخترش رو با آرایشِ خیلی کم هم تحسین
می‌کرد، ناسلامتی اون دقیقاً سبب مادرش بود.

جلوی نگاه خیره‌ی پدرش، صاف ایستاد و با لبخند شیطنت‌آمیز
پرسید:

– برای همراهی کردن تون خوب هستم آقای کاویانی؟

خسرو اخم ریزی کرد و حین رفتن به سمت در، با لحنی که توی
شوخ بودنش زیاد موفق نبود گفت:

– ناچاراً بله!

تهمینه که وارد سالن شده بود و مکالمه‌شون رو شنید، سبد
لباس‌های خشک شده رو زیر بغلش بالا کشید و گفت:

– ماشاالله، به ماه گفته تو برو امشب من هستم!

افسون با ناز خندید و خسرو انگار با یادآوریِ خاطره‌ای از گذشته‌ی
دور، نفس سردی کشید و بیرون زد.

افسون با تهمینه خداحافظی کرد و سلانه-سلانه با کفش‌هایی که
زیادی راحت نبودند، به طرف بنز پدرش رفت.

صدای آروم موسیقی، سکوت بین‌شون رو قابل تحمل کرده بود و
افسون برای حامد شاکمی شده، که چندوقتی تماس‌هاش رو یک خط
در میون جواب می‌داد پیام تایپ می‌کرد. هرچند پدرش هم از

ارتباط افسون و پسر سهراب راضی نبود، اما خودش هم چندوقتی حال و حوصله‌ی حرف زدن و دیدارهای کسل‌کننده‌شون رو نداشت.

خبر نداشت، حضور بی‌اجازه‌ی شخص دیگه توی فکرش، اختیار دلش رو تماماً به دست گرفته!

صدای موسیقی که قطع شد، با حرف پدرش سرش رو از توی گوشه برداشت و به سمتش چرخید.

– امشب آقای غفاری به مناسبت موفقیتش برای دستیابی به قرارداد مهم خارجی، این جشن رو تدارک دیده و تموم سهام‌داران و مدیران کارخونه‌های داروسازی مطرح کشور رو دعوت کرده. دوست داشتیم همراهم باشی تا افراد موفق رو بشناسی و ببینی نتیجه‌ی تلاش‌های مکرر یه آدم چقدر میتونه ارزشمند باشه.

افسون که تازه متوجه‌ی دلیل اصرار پدرش برای حضورش شد، با لحن دلخور گفت:

– شما هنوزم بابت این‌که رشته‌ی تجربی نخوندم و پزشکی داروساز نشدم حسرت می‌خورین؟

خسرو چونه‌ی گردش رو لمس کرد و خیره به روبرو جواب داد:

– شاید اگر رتبه‌ی عالی توی کنکور می‌آوردی، حسرتی باقی نمی‌موند.

افسون کلافه سرش رو به مچ دستش تکیه داد و محو تماشای
انبوه چراغ‌های قرمز روبروش شد.

شاید اگر تصادف نمی‌کرد و دلرباش اونطور روی تخت بیمارستان
نمی‌افتاد، تمرکزش رو به درس و کنکور می‌داد و گرفتار افکار
جدید نمی‌شد. هرچند به اندازه‌ی مریم وقت برای مطالعه نگداشته
بود، اما حتم داشت، می‌تونست توی دانشگاه خوبی قبول بشه.
با توقف ماشین، از افکارش بیرون اومد و به دروازه‌ی بزرگ آهنی
که به آرومی باز می‌شد نگاه کرد.

فصل بیست و هشت: سندروم غرور

جلوی عمارت بزرگ و مجلی از ماشین پیاده شدند و مرد جوان
کتوشلوار پوشی، ماشین رو به پارکینگ برد.
شونه به شونه‌ی پدرش از پله‌های مرمری بالا رفت و مرد دیگه‌ای
در بزرگ سفیدطلایی رو به روشن باز کرد.
با صدای موزیک گوش‌نواز و هوای مطبوع سالن غرق در نور، لبخند
به لب‌های افسون نشست.

زمان زیادی از آخرین مهمونی رفتنش گذشته بود و اگر پدرش
اصرار نمی‌کرد، شاید برای قولی که به دلربا داده بود، هیچ‌وقت
توی پارتی‌های غریبه شرکت نمی‌کرد.

محو تماشای گل‌آرایی‌های خوش‌رنگ سالن و مهمون‌های خوش‌پوش شده بود که مرد و زن میانسال فاخری، به سمت‌شون نزدیک شدند و با خوش رویی خوش‌آمد گفتند.

افسون دست زن رو رها کرد و از موهای مصری بلون‌دش، چشم برداشت و کت و شلوار سرخابی خوش دوختش رو از نظر گذروند.

دست آقای غفاری که به سمتش دراز شد، با کمی مکث که نمی‌دونست علتش چیه، دستش رو جلو برد و با لبخند نصفه و نیمه جواب احوال‌پرسیش رو داد.

– دخترتون بزرگ شدن آقای کاویانی، تا حالا افتخار دیدنشون رو نداشتیم!

– شما لطف دارین، ما کم سعادت بودیم! موفقیتتون رو تبریک میگم.

با تعارف گرم‌شون به سمت میز چهارنفره‌ی گرد، که بالای سالن قرار داشت رفتند.

افسون با خستگی روی مبل نشست و سعی کرد با لبخند ملایمی حفظ ظاهر کنه.

با دیدن ظرف چندطبقه‌ی کیک و دسر وسوسه‌کننده، تازه متوجه‌ی گرسنگیش شد.

زیر نگاه خیره‌ی میشی‌رنگی که از فاصله، محو چهره‌ی مغرور و در عین حال جذابش شده بود، جام شربت رو از روی میز برداشت.

کمی مزه- مزه‌ش کرد و در نهایت ناراضی از طعم زیادی شیرینش،
با اکراه جام رو سر جاش برگردوند.

ایمان بی‌توجه به صحبت‌های گروه، روی دختری که همراه با
بزرگ‌ترین سهام‌دار شرکت داروسازی مطرح کشور بود، خیره موند.

با ضربه‌ای که به بازوش خورد، سرش با جهش به سمت مسعود
چرخید و با اخم گفت:

– چرا همچین میکنی؟!

مسعود از حواس‌پرتی بچه‌های گروه استفاده کرد و با اشاره‌ی
چشمش به سمت میز آقای کاویانی، شیطنت‌آمیز پرسید:

– حواست کجاست آقای دکتر؟ با ما نیستی!

ایمان مردمک‌های میشی‌شو توی حدقه چرخوند و با نیشخند جواب
داد:

– فضولیش به شما نیومده!

مسعود که از شیطنت‌های دوستش خبر داشت، سرش رو با لبخند
خبیثی تکون داد و حین بلند شدن از روی مبل، گفت:

– خیل خب، پس شما بشین و از دور لذت ببر!

ایمان با بی‌تفاوتی، چنگالش رو برداشت و تیکه‌ای از کیکش برش
زد.

اهمیتی به رفتن مسعود نداد و بی‌توجه به موضوعی که گروه بهش می‌خندیدن، حواسش به سمت افسون کشیده شد. از غروری که توی حرکاتش بود خوشش می‌اومد و دلش می‌خواست کمی راجع بهش کنجکاوی کنه.

با دیدن مسعود که کنار میز آقای کاویانی ایستاد، ابروهایش بالا پرید و چنگال رو سر جاش برگردوند.

آرنج دست‌هایش رو به شیشه‌ی دودی رنگ میز تکیه زد و گره‌ی دست‌هایش رو زیر ریش پروفوسوریش قرار داد.

افسون با دیدن پسر جوان خوش‌تیپی که کنار میزشون ایستاد، بدون تکون دادن سرش، مردمک‌هایش رو بالا کشید و به صورت گرد و شش‌تیغ مسعود نگاه کرد.

– سلام عرض می‌کنم آقای کاویانی...

افسون هم به تبعیت از پدرش، از جاش بلند شد و بعد از پایان احوال‌پرسی پدرش با اون پسر، با نگاه قهوه‌ای مشتاقش غافلگیر شد.

– دخترم، ایشان آقای دکتر مسعود راد، یکی از پزشکان تیم آقای غفاری هستند.

لبخند کوتاهی زد و سرش رو به احترام تکون کوچیکی داد.

دست مسعود که جلوش دراز شد، طوسی‌های ناراضیش به پایین کشیده شد و روی دستش خیره موند.

خسرو از تعلل دخترش، کمی جا خورد و تا خواست حرفی بزنه،
افسون با اکراه دست داد و گفت:
_ خوشوقتم.

مسعود برای تشکر سرش رو به نشونه‌ی تعظیم خم کرد. افسون
با اجازه‌ای گفت و سر جاش نشست.

حال خوشش از شرکت کردن توی همچین مهمونی مجلی، ناخودآگاه
از بین رفت و خودش هم نسبت به تغییر بی‌دلیل و ناگهانی حالش،
متعجب شد.

هیچ ذهنیتی از علت تشویش درونش نداشت و نمی‌تونست مثل
گذشته از شنیدن موسیقی زنده پیانو و تماشای شور و شوق
اطرافیان هیجان زده بشه.

_ افسون جان؟ من میرم پیش همکارام، اگر دوست داری همراه
بیا!

با حرف پدرش، سرش رو با لبخند کوچیکی تکون داد و گفت:
_ شما راحت باشین.

نگاهش روی دست پدرش که دکمه‌ی کت مشکیشو می‌بست
ثابت موند و بی‌تفاوت پاش رو بالای پاش انداخت. با رد شدن
خسرو از کنار میز، بدون تغییر جهت نگاهش، با یک جفت نگاه
میشی‌رنگ چشم تو چشم شد.

ایمان بدون عقب‌نشینی، همونطور که دست به سینه به پشتی
مبل تکیه زده بود، دست از تماشااش برنداشت و افسون برای
عوض شدن حالش، با شیطنت اخم ریزی کرد و بی‌پروا به نگاهش
ادامه داد. خواست بفهمه این مرد به ظاهر محترم، تا کی به
خیرگیش ادامه می‌ده و در نهایت کم میاره!

ایمان از پررویی دختر آقای کاویانی، تعجبش رو سرکوب کرد و
لبخند کجی روی لب‌هاش نشوند.

نگاه مغرورانه‌ی افسون خیال کوتاه اومدن نداشت و با دیدن
لبخند کج ایمان، اخم‌هاش رو غلیظتر کرد و تا خواست ازش رو
بگیره، پرستو با صدا زدن ایمان، حواسش رو از افسون پرت کرد.

با ادامه‌ی مهمونی کسل‌کننده، افسون پوفی کشید و ساعت
گوشیش رو چک کرد. پیام جدید حامد رو باز کرد و خوند.

– " من فردا بعد کارم میام دنبالت بریم بیرون عزیزم. "

– " اوکی "

جوابش رو ارسال کرد و با تاریک شدن سالن که با پخش شدن
آهنگ شاد و رقص نور هم‌زمان شد، افسون سرش رو از صفحه‌ی
گوشی برداشت و هیجان‌زده به وسط سالن نگاه کرد.

صدای آهنگ بین جیغ و سوت جوون‌ها پیچید و همهمه‌ی زیادی به
پا شد.

برخلاف تصور افسون، مهمونی اونقدرها هم خشک و رسمی نبود.

خودش رو جلو کشید و دست‌های قلاب‌شده‌ش رو زیر چونه‌ش قرار داد. محو تماشای رقص جوون‌ها بود که دستی به سمتش دراز شد.

سرش رو بالا کشید و به چهره‌ی ایمان رسید.

– افتخار یه دور رقص رو میدی بانو؟

نورهای رنگاورنگی که روی صورتش می‌افتاد، جذابیت چشم‌هاش رو دوچندان می‌کرد و طاقت ایمان برای نزدیک شدن بهش کم‌تر می‌شد.

افسون که خیلی دوست داشت از اون حال و هوای راکد خارج بشه، خواست دستش رو بگیره و همراهیش کنه؛ اما برای تلافی نگاه‌های خیره و لبخند کجش، با بی‌تفاوتی به پشتی مبل تکیه زد و حین دست به سینه شدن جواب داد:

– خیر؛ افتخارش نصیب شما نمیشه!

ایمان با جوابی که شنید، یکه خورد و دستش توی هوا خشک موند. با حس بدی که گرفت، لبخند ژکوندی زد و حین فرو کردن دستش توی جیب شلوارش گفت:

– هر جور راحتین! توی علم پزشکی به این حالت شما میگن، سندروم غرور بی‌قرار!

ابروهای افسون از حرفش بالا پرید و طبق عادتش برای جواب دادن گستاخی افراد، نیشخندی زد و برای این که صدایش رو به گوشش برسونه، از جاش بلند شد و سرش رو به گوش ایمان نزدیک کرد. جوری که بوی عطر مسخ کنندش رو به مشامش رسوند.

– در این صورت شما هم باید سندرم چشم بی‌قرار داشته باشین! عقب که کشید، دیدن چشم‌های خندون ایمان، حرصش رو در آورد. قدمی عقب رفت و با حفظ خونسردی ساختگی، حین تکیه زدن به دسته‌ی مبل ادامه داد:

– بنظرم پروژه‌ی بعدی‌تون، یه دارو برای درمان خودتون باشه آقای دکتر!

لبخند دندون‌نمایی زد و به چهره‌ی خندون ایمان خیره موند.

– ممنون میشم داروی این مریضی خیالی رو خودتون تجویز کنید! دست به سینه به همهمه‌ی پیست رقص نگاه کرد و با ژست مغرورانه گفت:

– متاسفانه من پزشک نیستم.

نیشخندی زد و خیره به نگاه خریدارانه‌ی ایمان ادامه داد:

– کار یه مهندس معمار بعد از طراحی نقشه، کوبیدن و از نو ساختنه!

ایمان دستش رو روی میز، درست کنار افسون قرار داد و گفت:

– خیلی هم عالی! پس شما کلاً اهل کوبیدن و ساختنی خانم مهندس!

کلمه‌ی آخرش رو جوری با غلظت ادا کرد که افسون به سمتش چرخید و با خونسردی گفت:

– البته توی کوبیدن آدم‌ها هم مهارت خاصی دارم! جوری که دیگه بازسازی نشن.

ایمان اخمی کرد و با لحن دلخور گفت:

– از آقای کاویانی تربیت همچین دختری دور از انتظاره!

– چون تربیت من دست ایشان نبوده.

مسعود که حین تماشای جمعیت وسط، متوجه‌ی خلوت بین ایمان و افسون شد. با خباثت تکیه‌شو از ستون گچ‌بری شده گرفت و با لبخند به سمتشون رفت.

با حضورش حرف ایمان قطع شد و با همون لبخند کزایی، رو به افسون گفت:

– میتونم برای رقص دعوت‌تون کنم خانم کاویانی؟

افسون برخلاف همیشه برای رقصیدن که سرگرمی مورد علاقه‌ش بود، تردید داشت، کمی مکث کرد و بی‌توجه به نگاه خیره‌ی ایمان، به مسعود لبخند کوتاهی زد.

همیشه تلاشش برای نرقصیدن توی مهمونی‌ها کارساز نبود و همه رو محو تماشای عشوه‌هاش می‌کرد، اما حالا با حس و حال متناقضی که داشت، نمی‌دونست باید چکار کنه.

تردیدش زیاد طولانی نشد و در نهایت، با فکر این‌که یک شب، هزار شب نمیشه، درخواست مسعود رو پذیرفت و جلوی نگاه شوک‌هی ایمان به وسط پیست رفت.

روبروی هم مشغول رقص شدن و خسرو برای خارج شدن دخترش از پیله‌ی تنهایی، به روی سهیلا لبخندی زد و دستش رو دور شونه‌ش انداخت.

– با دخترت صحبت کردی خسرو؟

به چهره‌ی سهیلا که توی تاریکی سالن واضح نبود زل زد و گفت:

– برای شام بیا سر میز ما بشین و باهاش آشنا شو، دلم میخواد قبل فهمیدن موضوع، بشناسدت.

سهیلا نوشیدنی‌شو مزه- مزه کرد و به افسونگری‌های دختر شوهرش برای برادرزاده‌ش زل زد.

فصل بیست و نه: مادر دختری

از وقتی که روی مبل نشستہ بود، چشمش هر چند لحظه روی عکس قاب گرفته شدہی روی کنسول رفت و آمد می کرد.

با این کہ چندمین بار بود کہ بہ خونہی جدید دلربا می اومد، اما هنوز ہم بر اش حس نا آشنا بودن رو داشت.

دلربا شکلات مورد علاقہی دخترکش رو توی ظرف ریخت و حین برگشتن بہ ہال، متوجہی نگاہ افسون بہ عکس دونفرش با فرہاد شد.

دلش از حسرت لونہ کردہ، توی طوسی های دخترش گرفت، اما برای تغییر حال و ہواش لبخندی زد و گفت:

– خب؟ داشتی از آقای دکتر مسعود می گفتی! فقط سر یہ حرص دادن دوستش، جنابعالی کلی بہش آوانس دادی کہ چی بشہ آخہ؟!

با نشستن مادرش، بہش چسبید و صورتش رو بہ بازوی لختش تکیہ زد.

– بی خیال اونا مامان، زنگ بزنی و بی محلی ببینہ دیگہ خستہ میشہ! شما از خودت بگو، گفتہ بودی سردرد میشی، الان خوبی؟ افسون دست دیگہش رو روی صورت نرم افسونش کشید و جواب داد:

– آره عزیزم، دیگہ سراغم نیومد.

افسون نامحسوس نفس راحتی کشید و دلربا پرسید:

– دیدم که حامد رسوندت، چرا نیومد بالا؟

– گفت باید بره دنبال حمید.

دلربا آهانی گفت و حین نوازشِ گونه‌ی افسون پرسید:

– رابطه‌تون چطوره الان؟ میدونی که نه بابات از داییت دل خوشی

داره، نه زن داییت به این رابطه خوش‌بینه!

افسون با یادآوریِ روزی که با حامد داشت، تکیه‌شو از مادرش گرفت و صاف نشست.

حین پردازشِ دلی که از احساس، نسبت به حامد خالی بود، شکلاتی برداشت.

– چی بگم مامان؟ حامد از هر نظر عالییه؛ اما من بهش تمایلی ندارم.

امروز هم بعد از چندوقت راضی شدم همو ببینیم.

دلربا دلسوزانه گفت:

– درستیه، ولی حامد خیلی دوستت داره. دلم میخواد با کسی

ازدواج کنی که اولویتش شادی و آسایش تو باشه!

میدونم که حامد همین‌طوره!

افسون شکلات رو گوشه‌ی دهانش نگه داشت و با چهره‌ی بامزه‌ش

جواب داد:

– خب پس من چی؟ دوست دارم وقتی دستم رو می‌گیره از

عشقش سرشار از لذت بشم و بی‌تابش باشم؛ اما هر بار که بغلم

می‌کنه، هیچ حسی بهم دست نمیده. تازگیا که حتی از لمس کردنم، حال بدی بهم دست می‌ده و پسش میزنم.

دلربا دست به سینه به مبل تکیه زد و متفکرانه جواب داد:

– من خودمم درگیر بی‌عشقی بودم، می‌فهمم چی میگی! بهتره عجله نکنی دخترم. هر مردی که بهت نزدیک میشه، اجازه نده تسخیرت کنه! غرورت رو حفظ کن تا بعدها پیشمون نشی.

افسون حین خوردن شکلات، چشم‌هایش رو روی هم فشرد و لبخند زد.

می‌دونست حامد برای برخورد صبح تا چندوقتی ازش دلخور هست. برای خودش هم عجیب بود که چطور مثل همیشه که بدون دلیل و توی هرشرایطی، حامد بغلش می‌کرد، این‌بار مانع شد و نداشت لمسش کنه.

با بی‌خیالی نسبت به حال حامد، شکلات دیگه‌ای برداشت و به جلد قرمزش زل زد. می‌دونست که مادرش فقط بخاطر اون، همیشه همین مدل شکلات رو میخره.

با صدای آیفون، سرش با شتاب بلند شد و پرسید:

– فرهاده؟!

دلربا به چشم‌های گرد افسون لبخند تلخی زد و با خونسردی جواب داد:

– نه دخترم، چرا هول کردی آخه؟

به سمت آیفون رفت و افسون مردد به پشتیِ مبل تکیه زد.
با اینکه از خوشبخت بودن مادرش راضی بود و فرهاد رو مرد
مناسبی می‌دونست، اما هنوز با خودش کنار نیومده بود و
نمی‌تونست شخص سوم خلوت دونفره‌شون باشه!
دلربا دکمه‌ی آیفون رو زد و به سمت دخترش برگشت.
– مامور آب بود.

– فرهاد ساعت چند برمیگرده خونه؟

دلربا پرده‌ی حریر طلایی رو کنار زد و حین انتظارش برای خروج مامور
آب جواب داد:

– رستوران‌ش تا ساعت دو شب بازه، اما خودش قبل دوزاده
برمیگرده تا تنها نباشم. میخوای امشب به یاد گذشته‌شام بریم
اونجا؟

افسون با یادآوری شب‌هایی که همراه دلربا به اون‌جا می‌رفت،
نامحسوس نفس عمیقی کشید و لبخند محوی زد.
به برق طوسی‌های خوش‌رنگ مادرش زل زد و گفت:

– شام عروسی‌تونو میخوای بدی؟

چهره‌ی دلربا که غمگین شد، افسون دست‌پاچه به سمتش رفت و
دستش رو گرفت.

– هرچی شما بگی مامانی! بریم به یاد اون وقتا دلی از عزا در
بیاریم، تازه الان که مجانی هم هست بیشتر کیف می‌ده.
دلربا خندید و محکم دخترش رو به آغوش کشید.

فصل سی: پرستار

با صدای گریه‌های محنا، چشم‌هایش رو باز کرد و به کنارش نگاه
انداخت.

دخترکش با چهره‌ی درهم و چشم‌های بسته ناله می‌کرد و اصوات
نامفهوم‌ی به زبون می‌آورد.

به سمتش چرخید و حین نوازش موهای نرمش، با صدای آرام و
گرفته از خواب گفت:

– آرام باش عزیزم، چیزی نیست!

محنا غرق خواب با گریه وول خورد و با عجز مادرش رو صدا زد.
امیرحافظ با درموندگی خودش رو جلوتر کشید، آرام سر محنا رو
روی بازوش گذاشت و با دست دیگه‌ش گونه‌ی خیسش رو نواز
کرد.

– بابایی پیشته عزیزم، راحت بخواب.

محنا کمی آروم گرفت و صورتش رو توی سینه‌ی پدرش فرو کرد.

با نوری که از لای پرده‌ی حریر زبانه کشیده بود، به ساعت دیواری نگاه کرد. چیزی تا اومدن پری خانم نمونده بود و یقین داشت محنا از دیدن مامان پری بجای پرستارش، خیلی خوش حال میشه.

با صدای تلق و تلوقی که از توی خونه به گوشش رسید، حدس زد که مادرش رسیده باشه.

چشم از صورت معصومان‌هی دخترش گرفت و به آرومی دستش رو از زیر سرش برداشت. پتو رو تا زیر گردنش بالا کشید و آهسته از اتاق خارج شد.

پری پوست میوه‌ها رو توی سطل خالی کرد و بشقاب‌ها رو توی سینک قرار داد.

زیر کتری رو روشن کرد و به سمت یخچال رفت.

– صبح بخیر مامان.

با صدای امیرحافظ به سمت ورودی برگشت و با لبخند به موهای به هم ریخته‌ی روشنش زل زد.

– سلام پسر، ساعت خواب.

– سلام، ممنون، با کی اومدین؟

پری در فریزر رو باز کرد و حین برداشتن بسته‌ی گوشت جواب داد:

– سبحان زحمت کشید، قبل رفتنش منو آورد این‌جا. دخترم بیدار نشده هنوز؟

امیرحافظ که برگشت تا به سمت سرویس بره با صدایی که مادرش بشنوه جواب داد:

– نه، دیشب خوب خوابیده، احتمالاً دیر بیدار بشه.

پری با فکری درگیر از زندگی بی‌سروسامون پسرش، مشغول برش زدن نون سنگک شد و توی سبد قرارشون می‌داد.

شدیداً نگران حال محنا بود که بعد از رفتن ریحانه به ندرت می‌خندید، نگران پسرش بود که بیشتر کار می‌کرد و کم‌تر به فکر خودش بود. حرف‌های پروانه هم راجع به رفتار محنا، عزمش رو در رابطه با تصمیمی که داشت، راسخ‌تر کرده بود.

قوری چینی رو بالای کتری قرار داد و وقتی به عقب برگشت، امیرحافظ وارد آشپزخونه شد.

– بشین تا برات نیمرو بپزم.

امیرحافظ پشت میز قرار گرفت و جواب داد:

– صبر می‌کنم محنا بیدار بشه باهم صبحونه بخوریم، فعلاً یه چای میخورم.

پری مشغول ریختن چای شد و ذهنش درحال پردازش برای مقدمه‌چینی حرف‌هاش بود.

فنجون کریستالی چای رو جلوی پسرش قرار داد و روبروش نشست.

حین برداشتن تیکه‌ای از نون سنگگ گفت:

– این مدتی که پرستار روی سر محنا بوده، رفتارهایش بهتر شده بنظرت؟

چشم‌های عسلی‌شو به سمت چهره‌ی مردد پری بالا کشید و جواب داد:

– درسته که به روزهای عادی برنگشتیم، اما سخت یا آسون میگذره! محنا هم بلاخره داره کنار میاد.

پری آهی کشید و با دلسوزی گفت:

– چرا باید سخت بگذره و بسختی کنار بیاد؟ چرا نمیخوای بخاطر آرامش خودت و دخترت، یه کاری کنی که این چینی شکسته‌ی زندگیت چسب بخوره و ترمیم بشه؟

می‌دونست با نگاه خالی از حس امیرحافظ، به این راحتی نمی‌تونه موافقتی برای تصمیمش دریافت کنه.

از سکوتش استفاده کرد و ادامه‌ی حرفش رو به زبون آورد.

– ازدواج کن، محنا مادر میخواد!

امیرحافظ انگشت‌های بلندش رو بین موهایش فرو کرد و با کلافگی گفت:

– مادر؟! کی میاد برای بچه‌ی من مادری کنه؟ هیچ زنی دلسوز
دختر شوهرش نیست! بهش میگن نامادری؛ نه مادر!
پری پیشونیش رو به دستش تکیه زد و با ناامیدی زمزمه کرد:
– خدای محنا هم بزرگه! مطمئنم که زن خوبی رو سرراحت قرار
میده که هم برای تو خانمی کنه، هم برای دخترت مادری!
دست امیرحافظ از حرف مادرش مشت شد، هنوز هم رفتن ریحانه
توی باورش نمی‌گنجید، هنوز هم خونه‌ش فقط به خانمی کردن
ریحانه عادت داشت و بس...

فنجونش رو با بی‌میلی بلند کرد و چای تلخ رو مزه- مزه کرد.
– فقط چهارماه از فوت خانمم گذشته، بهتره که در موردش حرف
نزنیم. مطمئنم نرگس خانم بشنوه شما دنبال کسی هستی که جای
خالی ریحانه رو برای محنا پر کنه، داغش تازه میشه.
پری چشم‌هاش رو لحظه‌ای بست و با آه سردی که از سینه‌ش جدا
شد گفت:

– آخه تا کی مادر؟ دخترت داره ذره- ذره آب میشه! محبت و
آغوش یه زن، از آب و نون برای بچه واجب‌تره.
امیرحافظ به پشتی‌سندلی تکیه زد و با خونسردی ظاهری جواب
داد:

– شاید اگر پرستارش رو عوض کنم نتیجه بخش باشه. خانم
امیری چون درگیر کارای خونه و درس بچه‌های خودشم هست،

انرژی کافی برای محنا نداره! اگر پرستارش رو دوست داشته باشه،
حتما شرایط بهتر میشه.

پری خودش رو کمی جلو کشید و خیره به چهره‌ی متفکر امیرحافظ با
لحن عصبی گفت:

– گیرم که درست شد، تا کی قراره پرستار رو سر بچت باشه؟ یک
سال؟ سه سال؟ ده سال؟ چقدر؟

با اخمی که بین ابروهای امیرحافظ نشست، صداش رو کمی پایین
آورد و ادامه داد:

– خودت یه مردی! خونت نیاز به یه گرمابخش نداره که از سرکار با
امید برگردی؟ چندماهه که این‌جا رنگ غم گرفته و صدای خنده
توش نیچییده. عاقبت بچه‌ای که توی این شرایط بزرگ بشه واقعاً
نگران کنندست.

همه‌ی این حرف‌ها حقیقت محض بود! با وجود قلب مخالفش، اما
منطقش به درست بودن این پیش‌بینی‌ها اقرار می‌کرد. با این‌حال،
چهارماه زمان کمی بود، برای حضور زنی بعنوان خانم خونش، اگر
خودش هم موافقت می‌کرد، قلبش به این زودی کسی رو
نمی‌پذیرفت.

بماند که واکنش نرگس‌خانم هم از شنیدن موضوع، برای همه
قابل پیش‌بینی بود.

تنها راهی که فعلاً راضیش می‌کرد، عوض کردن پرستار محنا بود.

با این فکر از روی صندلی بلند شد و پری از سکوت و کلافگی‌اش
بیشتر حرص خورد.

تلفن بی‌سیم رو برداشت و همراهِ نورا رو شماره‌گیری کرد. روی
مبل نشست و خیره به سیاهیِ تلویزیون، بوق‌های بی‌جواب رو
شمرد.

– الو؟

صدای خواب‌آلود نورا نگاهش رو به سمت ساعت سه‌پایه سوق
داد.

– سلام نورا، بیدارت کردم؟

نورا خودش رو روی تخت بالا کشید و با چشم‌های بسته جواب داد:

– همه که مثل شما سحرخیز نیستن داداش!

امیرحافظ با شرمندگی دستش رو پشت گردنش کشید و گفت:

– حواسم به ساعت نبود، بخواب بعد حرف می‌زنیم.

نورا خمیازه‌ای کشید و دستش رو روی چشم‌هاش ماساژ داد.

هنوز هم اطراف رو کمی تار می‌دید.

– نه داداش بگو، یه بار بیدار شم دیگه خوابم نمی‌بره. یکی باشه
طلبت.

– خیل خب، اینم باشه روی تموم بدهیام. محمد هم خوابه هنوز؟

نورا به جای خالی همسرش نگاه کرد و حین نگاه کردنش به ساعت رومیزی جواب داد:

– احتمالاً توی صف حلیم ایستاده.

صدای خنده‌ش، لبخند کوچیکی روی لب‌های امیرحافظ نشوند.

– داداش چیکارم داشتی؟

– میخوام پرستار محنا رو عوض کنم، یکی که براش بیشتر وقت بذاره و پرانرژی باشه. اینطوری شاید روحیه‌ی محنا بهتر بشه.

نورا موهای نامرتبش رو پشت گوشش زد و گفت:

– از اول هم باید همین‌کارو می‌کردی، چندبار بهت گفتم پروانه‌خانم هرچقدر هم کارش رو درست انجام بده، ولی یه سری کمبودهای محنا رو نمی‌تونه جبران کنه. حالا از من چه کمکی ساخته‌ست؟

امیرحافظ از روی مبل بلند شد و با تردید جواب داد:

– بنظرت اون دخترخانم که اون روز توی بیمارستان همراهت بود، قبول میکنه پرستار محنا بشه؟

نورا متفکر سرش رو خاروند، ذهنش با کمی تاخیر خاطرات اون روز رو مرور کرد.

– بعید بدونم داداش! طرف دانشجوئه، توی شرکت خودتم فعالیت می‌کنه...

خواست به صحبت‌هایش ادامه بده که امیرحافظ جلوی ورودی
آشپزخانه دستش رو به کمرش تکیه داد و حرفش رو قطع کرد.
– منظورم خانم منصوری نیست، اون دوستش که پیش محنا بود،
که بهش گفت خاله خرگوش!

نورا که خواب از سرش پرید، چشم‌هایش تا آخرین حد باز شد و با
تردید پرسید:

– افسون؟

– آره! خودش. میتونی باهاش صحبت کنی؟ بهش بگو حقوق
خوبی داره.

نورا با چشم‌های ریز شده به کاغذیواری روبروش زل زد و پرسید:
– حالا چرا افسون؟

– نظر خود محناست، خودم که زیاد بابت یه سری مسائل راضی
نیستم، اما اگر قبول کنه، شاید روحیه‌ی محنا بهتر بشه باهاش.

نورا از روی تخت بلند شد و حین کنار زدن پرده گفت:

– من ازش می‌پرسم، تا ببینم چی میگه! اگه قبول کرد برای بقیه‌ی
شرایط خودت باهاش حرف بزنی.

امیرحافظ به قیافه‌ی هپلی و دست گچ‌گرفته‌ی محنا نگاه کرد و
سریع به سمتش رفت.

– باشه نورا، پس خبرش از تو!

– چشم داداش؛ امری دیگه؟

بعد از خداحافظی، به چشم‌های پفکرده‌ی محنا نگاه کرد و با خنده گفت:

– صبح بخیر، چقدر پفکی شدی شما!

محنا فقط نگاهش کرد و چیزی نگفت.

– اگه گفتی کی اومده؟

محنا با بی‌میلی، به سمت آشپزخونه رفت و با دیدن مامان پری، بجای پرستارش، لب‌هاش کش اومد و با قدم‌های سریع به سمتش جلو رفت.

امیرحافظ دست به سینه به خوش‌حالی دخترش نگاه کرد و با خودش فکر کرد؛ چقدر خوب می‌شد اگر برای حضور پرستارش هم انقدر شادی می‌کرد و چقدر خیالش راحت‌تر میشد. افسون هرچند مورد علاقه‌ی محنا بود، اما زیاد مورد تاییدش نبود!

شاید اگر می‌دونست، افسون همون دختر آزاد و بی‌قیدی بود که برای کارآموزی به شرکتش معرفی شده و خودش ردش کرده، حالا برای باز شدن پاش به خونه و زندگیش، دچار تردید بیشتری می‌شد.

اما خدا جوری با مهارت پازل‌های زندگیش رو می‌چید که خودش هم نمی‌دونست چی انتظارش رو می‌کشه!

از پشت عینک آفتابیش، خیره به در خروجی دانشگاه بود و انتظار
اومدن مریم رو می‌کشید.

کنجاوی‌ای که از صبح بعد از تماس بی‌سابقه‌ی نورا گریبانش رو
گرفته بود، طاقتش رو برای رسیدن مریم کمتر می‌کرد.

آقای میر خیره بود به اکیپ دختر و پسرهای دانشجو که توی
خیابون قهقهه سر داده بودند و جلب توجه می‌کردند.

صدای نفس کلافه‌اش نتونست افکار درهم افسون رو بشکافه و
به گوشش برسه.

آفتاب کم‌جون پاییزی، نسیم ملایم و خنکی که برگ‌های درختان
چنار رو به رقص می‌انداخت، صدای موزیک بلند دویست و شش
پسر جوان که منتظر ایستاده بود، هیچ کدوم موفق به جلب
توجهش نبودند.

خواست دوباره شماره‌ی مریم رو بگیره، اما با دیدنش کنار پیاده‌رو،
گوشیش رو پایین گرفت.

برای مانتوی مشکی زیادی بلندش با اون مقنعه‌ای که تا کمی بالای
شکمش رو پوشونده بود، نیشخندی زد و سرش رو به طرفین تکون
داد.

مریم که برای پیدا کردن افسون اطراف رو با چشم‌هایی ریزشده
می‌کاوید، با صدای دو بوق متوالی، سربلند کرد و متوجه‌ی ماشین
آقای میر شد.

حین جلو رفتن، چشمش به سمت افسون سر خورد که بیشتر صورتش با عینک آفتابی فریم سفید پنهون شده بود و موهای چتری‌ش با تابیدن نور خورشید، روشن‌تر از همیشه دیده می‌شد. برایش دستی تکون داد و لب‌های رژ خورده‌ی قلوه‌ایش به لبخند ملایمی کش او‌مد.

از سمت دیگه سوار ماشین شد و کنار افسون جای گرفت.

حین حرکت ماشین، دستش رو به گرمی فشرد و به آقای میر با صدای رسا و محترمانه سلام داد.

جوابش رو با لحن محبت آمیز شنید و نفسی از تند راه رفتن و عجله‌اش تازه کرد.

بوی ادکلن همیشگی افسون که کل ماشین رو گرفته بود، وارد ریه‌هاش شد و کامل به سمتش چرخید.

– دیگه چیزی نگفت بهت؟

افسون هم که نگاهش از اول روی چهره‌ی خسته و بی‌آرایش مریم بود، سر تکون داد و گفت:

– نه دیگه، فقط خواست ببینتم!

باد که چتری‌هاش رو به هم ریخت، دکمه‌ی بالابر شیشه رو فشرد.

مریم حین مرتب کردن مقنعه‌ش با کنجکاو‌ی گفت:

– جالبه! خیلی کنجکاو شدم بفهمم چکارت داره. خوبه که گفتی
همراهت بیام.

اینو گفت و خندید.

افسون نیشخندی زد و خودش رو به طرفش کمی متمایل کرد.

– چون تنهایی معذب بودم، گفتم تو هم باشی. آخه عجیبه واقعاً!
ما که با هم سنمی نداریم.

مریم مردمک‌های قهوه‌ایش رو توی حدقه چرخوند و با بی‌تفاوتی
نسبت به نیشخندش جواب داد:

– همونو بگو! خیلی عجیبه، نه به این که آقای توکلی واسه
کارآموزی ردت کرد، نه به الان که خواهرش درخواست ملاقات
کرده.

لبخند افسون جاش رو به تعجب داد و با اخم ریزی پرسید:

– چی گفتی؟! منو رد کرده بودن؟!!

مریم مردد به نگاه خیره‌ش که پشت عینک گم بود، زل زد و با
مکت سر تکون داد.

– آره دیگه، یادت رفت؟

– خب منشیش گفت فقط یه نفر رو می‌گیرن!

مریم مردمک‌هاش رو بین عینک و لب نیمه‌باز افسون جابجا کرد و
گفت:

– بهونه‌شون بود، اونا بعد از من، فاطمه نیک‌خواه رو قبول کردن،
ما باهم کارآموزی مون رو گذروندیم.

افسون چندبار پلک زد، فاطمه رو می‌شناخت! یکی دیگه از
شاگردهای درس خون مدرسه بود.

– احتمالاً پارتیش کُلفت بوده!

– منم اولش همین فکر می‌کردم.

مریم که سکوت و انتظار افسون رو دید، دودلی‌اش رو کنار زد و
تعریف کرد.

– یکم که گذشت، بیشتر با کارمندا بُر خوردیم، فهمیدم آقای
توکلی روی یه مسائلی توی شرکت زیادی حساسه! بعد از حرفه‌ای
بودن کارمندا، رفتار و منش و البته پوشش مناسبشون خیلی
توی شرکت اهمیت داره. حتی ما خانما توی اتاق کار به سختی
صدای خنده‌مون رو کنترل می‌کردیم تا بیرون نره.

افسون هاج و واج به حرفه‌ای مضحکانه‌ی مریم گوش می‌داد و
جذبه‌ی نگاه امیرحافظ و بی‌تفاوتیش توی ذهنش پررنگ شد.

از سخت‌گیری مسخره‌ی رئیس جوان و زیادی خوشتیپ شرکت، که
دلیل رد شدنش بود اخم کرد.

کلافه شد، از خودش که بی‌دلیل با حضور این رئیس بی‌تفاوت و
جدی، دست‌پاچه می‌شد و تمرکزش رو از دست می‌داد.

مریم هول شده از چهره‌ی درهم افسون سریع گفت:

– البته اون روز واقعاً آزاد و راحت اومدی شرکت، اگه مثل الان بودی مطمئنم مشکلی برای پذیرفتنت نداشتن.

افسون کمی لبش رو کج کرد و جواب داد:

– میخواستم صدسال قبول نکنه، مرتیکه‌ی عنق فکر کرده کیه؟ انگار خیلی ضعیف‌النفسه که همه باید جلوش پوشیده باشن! مریم گوشه‌ی لبش رو گزید و آقای میر طبق آدرسی که داشت، بریدگی رو دور زد.

– نه بابا، درست‌ه که هیچ شرکت خصوصی‌ای انقدر گیر نمیده و همچین قوانینی نداره، اما دلیلش چیز دیگه‌ای هست. وگرنه همین کارمندهای به ظاهر محجبه و مبادی آداب، کم براش دام ننداختن که توجهش رو جلب کنن. دریغ از یک نگاه و لبخند کوچیک!

افسون خیره به خیابونی که به منزل امیرحافظ می‌رسید، دندون‌هایش رو از حرص به هم سایید.

– از وقتی ریحانه فوت شد، براش حریص‌تر هم شدن! اگه ضعیف‌النفس بود که پا می‌داد.

ماشین توقف کرد، افسون هم‌چنان حالش از حرف‌های مریم مکدر بود، بابت علت پذیرفته نشدنش، برای خط قرمزهایی که فقط برای زن‌ها بود و امیرحافظِ خانه‌براندازش، انقدر سخت‌گیر بود و یخ!

بماند که فشردن دندون‌هاش، برای دام‌هایی بود که هرروز جلوی این مردِ دل‌آشوب‌گن، پهن می‌شد.

خودش هم سردرگم بود، دلیل تشویش‌هاش رو درک نمی‌کرد. اون هم برای همچین حرف‌هایی که هیچ‌وقت براش اهمیتی نداشت.

– پیاده نمیشی افسون؟

به خودش اومد و با خداحافظی زیرلبی از ماشین پیاده شد. مریم دکمه‌ی آیفون رو فشرد و افسون با ذهنی که پر از حرف‌های درحال تکرار بود، به سمت ماشین برگشت.

– آقای میر، شما برید، کارم تموم شد باهاتون تماس می‌گیرم. با تکون دادن سرش، بهش پشت کرد و در با صدای تیکی باز شد. نورا: بفرمائین داخل دخترا.

پشت سر مریم وارد شد و لبه‌ی شال صورتیش رو آزادانه بالای شونه‌اش انداخت.

عینکش رو بالای سرش قرار داد و با خروج نورا از خونه، کتونی‌هاش رو از پاش در آورد.

بعد از احوال‌پرسی صمیمانه و گرم مریم، لبخند ظاهری روی لبش نشوند و به نورا که توی پلیور دخترونه، کم سن‌تر از همیشه دیده می‌شد، نگاه کرد.

– سلام نوراخانم.

خواست خیلی کوتاه دست بده، اما نورا با خوش رویی خودش رو جلو برد و افسون رو به آغوش کشید.

تعجبش رو پشت لبخند پنهون کرد و خیلی آروم دستش رو روی شونه‌ی نورا قرار داد.

– سلام به روی ماهت عزیزم، خوش اومدی.

تشکر کرد و با تصور حضور پروانه، با اکراه پا به خونه‌ی امیرحافظ گذاشت.

هوای مطبوع و خوش بوی خونه توی صورتش خورد و باز هم درگیر آرامش عجیبش شد.

می‌دونست تا چه حد، طراحی و دیزاین و رنگ چشم‌نواز خونه می‌تونست توی حال آدم تاثیرگذار باشه، اما رنگ و بوی این آرامش، دلیل مبهمی براش داشت.

نورا در حین خوش‌آمدگویی و تعارفاتش، به سمت آشپزخونه رفت تا زیر برنجی که بوی دم کشیدنش فضای خونه رو پر کرده بود، کم کنه.

افسون نفس راحتی از نبودن پروانه کشید و تا خواست کنار مریم بشینه، صدای محنا رو از پشت سر شنید.

– سلام خاله مریم.

مریم با خنده مقنعه‌ش رو که در آورده بود، روی دسته‌ی مبل انداخت و به طرفش رفت.

افسون به خوش و بش اون دوتا نگاه کرد و محنا که از آغوش مریم جدا شد، تازه چشمش به افسون افتاد.

افسون با دیدن عسلی‌های هیجان‌زده‌ش لبخند پهن و عمیقی به روش پاشید و با دو قدم بهش نزدیک شد.

کمی خودش رو به جلو خم کرد و حین تکیه زدن دست‌هاش به زانو، توی صورت خندون محنا گفت:

– سلام خوشگلم، خوبی؟

محنا با ذوق به صورت افسون که با آرایش، زیادی خوشگل شده بود نگاه کرد و چشمش روی رژلب صورتیش سر خورد.

– سلام افسون جون.

نورا با شنیدن صدای محنا، سرکی به هال کشید تا متوجهی واکنش برادرزاده‌ش از دیدن افسون بشه. دیدن چشم‌های براق محنا و لبخندش که چندوقتی به ندرت روی لبش می‌نشست، خیالش رو از تصمیم امیرحافظ راحت کرد، فقط می‌موند رضایت افسون!

فنجون‌ها رو با شیرقهوه پر کرد و کنار بشقاب بیسکویت‌ها قرار داد.

با دستمال گوشه‌ی سینی نقره‌ای رو که کمی قهوه ریخته بود، پاک کرد.

وقتی به هال برگشت، از دیدن محنا که وسط مریم و افسون در حال شیرین‌زبونی بود لبخند زد.

مریم موهای خرگوشیش رو دست کشید و در جواب حرفش گفت:
– ای شیطون! پس پروانه‌جون چی؟

افسون با تشکر فنجونی برداشت و روی میز قرار داد.

– خب دوست داشتن که زوری نیست مریم‌جان! بچه با صداقت جواب میده.

محنا از حرف افسون، چونه‌اش رو بالا داد و قیافه‌ی بامزه‌ای به خودش گرفت.

نورا از دیدن چهره‌ش، دلش غنچ رفت و بعد از پذیرایی، روبروی دخترها نشست.

– ممنون که دعوت‌م رو قبول کردی.

افسون موهای آزادش که از شال بیرون ریخته بود، پشت گوشش فرو کرد و لبخند زد.

– خواهش می‌کنم، خودمم دوست داشتم محنا رو ببینم.

وقتی تماس گرفتید که باهام کار دارین، دوست داشتم قرارمون همین‌جا باشه تا ببینمش.

نورا: اتفاقاً کارمم در رابطه با محنا هست، برای همین خواستم بیاید این‌جا!

نگاه مریم مشکوک شد و افسون با هزارویک فکر احتمالی مکث کرد.

نورا ظرف بیسکوئیت رو به سمتشون نزدیک کرد و افسون از سکوتش به حرف اومد.

– من در خدمتم نورا خانم، بفرمائید!

نورا صاف نشست و با لبخند گرمی جواب داد:

– اول بفرمائید قهوه‌تون رو میل کنید تا سرد نشده!

مریم تشکر کرد و افسون از این انتظار طولانی، نامحسوس پوفی کشید.

محنا آهسته به سمتش چرخید و گفت:

– همیشه قهوه خوردی بریم اتاق من؟

افسون: چرا کنه نه عزیزم؟

مریم فنجون نیمه خوردشو پایین گرفت و خیره به گچ سفید دست محنا پرسید:

– کی باید گچ دستش باز بشه؟

محنا کلافه لب‌هاشو انحنای داد و نورا گفت:

– خودش که خسته شده و مدام می‌گه بازش کنید سنگینه؛ اما باید دو هفته دیگه بمونه.

مریم پشت دستش رو نوازش کرد و "آخِی" دلسوزانه‌ای زمزمه کرد.

افسون اما با لبخند خودش رو کمی جلو کشید و با لحن بامزه گفت:

– چرا میخوای زود بازش کنی؟ میدونی چقدر کیف می‌ده توی این روزا بقیه همش حواس‌شون بهت هست؟ توی کارها کمکت می‌کنن! حتی واست لقمه درست می‌کنن. خیلی خوش می‌گذره.

نورا با لبخند کنترل شده حرفش رو تایید کرد، محنا متعجب بهش نگاه کرد و به فکر فرو رفت.

طولی نکشید که به حرف او مد و گفت:

– شما خیلی تنبلی افسون جون!

چشم‌هاش از این حرف گرد شد و صدای خنده‌ی بلند همه‌شون توی خونه پیچید.

محنا بدون حرف دیگه به خنده‌ی بامزه‌ی افسون زل زده بود و نورا با صدایی که از خنده منقطع می‌شد گفت:

– ببخش عزیزم... محنای ما زیادی رُکه.

افسون لپشو آروم کشید و زیر نگاه خیره‌ش جواب داد:

– همین‌ه که شیرین زبونه!

محنا نرم خندید و برای خودش بیسکوئیت برداشت.

نورا دوباره تعارف کرد تا قهوه‌هاشون سرد نشه.

افسون فنجون چینی رو گرفت و جرعه‌ای نوشید.
کمی دماش از خوردن افتاده بود، با بی‌میلی مزه- مزه کرد و فنجون
رو سرجاش برگردوند.

به محنا که با ولع مشغول جویدن بیسکوئیتش بود گفت:
– میخوای یکاری کنم گچ دستت خوشگل بشه و دوستش داشته
باشی؟

نورا برای ریختن مجدد قهوه از جاش بلند شد و مریم با تعارفات
زیاد مانع شد.

محنا پرسشگر نگاه کرد و پرسید:

– چطوری؟!

– برو بسته‌ی مازیک‌هات رو بیار تا بهت بگم عزیزم.

محنا نصفه‌ی بیسکوئیتش رو توی بشقاب برگردوند و با احتیاط از
روی مبل پایین رفت.

نورا رفتن محنا رو با نگاه گرمش بدرقه کرد و به سمت افسون
برگشت.

مریم: پروانه خانم مرخصی‌ان؟

نورا: بله، چون سرماخورده قرار شد فعلاً نیاد تا محنا مریض نشه.

مریم: خیلی کار خوبی کردن. الان فصل آنفولانزاست، باید احتیاط
کنن.

محنا با جعبه‌ی مازیکش برگشت و دقیقاً کنار افسون نشست.
نورا گرم صحبت با مریم شد و افسون محنا رو با مهربونی روی پاش
نشوند.

– خب خانم طلا؟ دوست داری روی گچ دستت چی نقاشی کنم؟

محنا هیجان‌زده لب‌هاش رو به هم فشرد و کمی فکر کرد.

هرچند به حلما اجازه‌ی نقاشی کشیدن روی گچش رو نداد، اما
دوست داشت نقاشی کردن افسون رو ببینه.

– یه خورشید، یه خونه‌ی خوشگل! من و بابام کنارش.

افسون با وسواس شروع به کشیدن کرد و حین طراحی کردن
امیرحافظ، ناخواسته درونش به تلاطم افتاد و نفسش از تصور
ذهنیش حبس شد.

سعی کرد حالات عصبی کننده‌ش رو کنترل کنه و روی کارش
متمرکز بشه.

محنا گاهی به حرکت مازیک نگاه می‌کرد و لحظه‌ای نامحسوس
مردمک‌های عسلیش رو به سمت صورت خوشگل افسون بالا
می‌کشید. به نظرش، افسون از خاله مریم و زن‌عمو مهتاب هم که
خوشگل بودن، قشنگ‌تر بود.

– بفرمائید محناخانم، خوب شد؟!؟

با صدای پرناز و لحن بامزه‌ی افسون، چشم از لب‌های

صورتیش گرفت و به گچ دستش نگاه کرد.

خورشید زردی که اطرافش خطوط گرد نارنجی قرار داشت و خیلی خوشگل شده بود. خونه‌ای که دوتا پنجره داشت و از دودکشش، دود خارج می‌شد و بابا امیر قدبلند، دست محنا رو سفت گرفته بود.

از موهای خرگوشیش که با رنگ طلایی کشیده شده بود، چشم برداشت و با لبخند پهنی گفت:

– شما نقاشیت خیلی خوبه افسون جون! فکر کنم از من بهتر بلدی.

– یعنی دیگه نمیخوای بهم یاد بدی؟

محنا به گچ دستش که حالا شبیه به قاب عکس رنگارنگ بود زل زد.

– چرا! بریم توی اتاقم یادت بدم.

– چه خوب!

نورا بلافاصله رو به محنا گفت:

– من با افسون جون کار دارم، شما فعلاً با خاله مریم برو.

محنا لب برچید، مریم از این‌که حین حرف زدن‌شون حضور نداره، دپرس شد و کنجاویش بیشتر شد.

افسون سکوت کرد و نگاه گذرایی به لبخند مصنوعیِ مریم انداخت. حتماً تا فهمیدن ماجرا، از فضولی می‌مرد.

مریم حین گرفتن دست سالم محنا، به سمت اتاق قدم برداشت و گفت:

– ما هم کلی حرف‌های خصوصی داریم، مگه نه محنا؟

محنا خیره به نقاشی روی گچش، سرش رو تکون داد.

با صدای باز و بسته شد در اتاق، نورا کاملاً به سمت افسون چرخید و با لبخند نگاهش کرد.

افسون معذب پاش رو از روی پای چپش برداشت و انگشت‌هایش رو بین هم گره زد.

– بفرمائید نورا جان، می‌شنوم.

– نخواستم جلوی محنا حرفی بزنم و قبل از جواب شما الکی امیدوار بشه! میدونی؟ بعد از فوت ریحانه، این بچه بیشترین ضربه رو خورد. مادری که همش پا به پای بازی‌ها و شیطنت‌هایش بود، یهو تنه‌اش گذاشت.

افسون چقدر خوب این حسِ تنهایی رو درک می‌کرد، مگر نه این‌که خودش هم بعد از شش سالگی، طعم خواب‌های بدون دلرباش رو چشید و راه مدرسه‌ش رو با دیدن بچه‌هایی که همراه با مادرهایشون می‌اومدن، فقط حسرت می‌خورد!

نورا از سکوت و تفکر عمیق افسون استفاده کرد و ادامه داد:

– با این شرایطِ دل‌مردگی که برای محنا پیش اومده، پرستار هم نتونست کمکی کنه! مامان اصرار داره داداش ازدواج کنه بلکه اوضاعِ روحی محنا بهتر بشه.

با این حرف، افسون نگاه طوسیش با شتاب به طرف لب‌های نورا بلند شد و نفهمید چرا از این حرف دلش فرو ریخت! اصلاً حالش رو درک نمی‌کرد و نمی‌فهمید این حرف‌ها چه ربطی بهش داره!

– افسون جان؟

هول شده پلک زد و سعی کرد حواسش رو به صحبت‌های نورا معطوف کنه.

– گوشم با شماست!

نورا چشمکی زد و با ته خنده‌ی بامزه‌ای گفت:

– فکر نکنم عزیزم، متوجه شدی چی گفتم؟!!

از حرفش خنده‌ی خجولی زد و لب‌هایش رو بهم فشرد.

نورا خیره به صورت افسون که با این حرکات ناخواسته زیادی جذاب‌تر می‌شد گفت:

– داداش برای این‌که به این زودی مجبور به ازدواج نشه، تصمیم گرفته پرستار محنا رو تغییر بده، کسی که محنا کنارش بیشتر بخنده و شاد باشه تا افسردگی‌ش از بین بره. میتونی برای مدتی این مسئولیت رو قبول کنی؟

فصل سی و یک: توجیه یا تلافی!

ظرف کریستالی شیک شکلات رو به سمت خودش کشید و بی‌توجه به چشم‌های گرد و دهان نیمه‌باز مریم، نی نوش رو به دهانش برد.

وقتی کل مسیر خونه‌ی امیرحافظ رو تا کافه‌ی پاتوق‌شون، توی فکر حرف‌های نورا بود، مریم با کلافگی فقط سوال می‌پرسید و مدام بی‌جواب می‌موند.

جز این سکوت و صورت شوکه شده رو هم ارزش انتظار نداشت! خودش هم تازه این مسئله رو تونست کمی هضم کنه.

مگه می‌شد تک دختر خسرو کاویانی، بشه پرستاره یه بچه؟! واقعا خنده‌دار بود!

این فکر مریم بود که خیره به صورت خونسرد افسون، از ذهنش گذشت و تا به خودش اومد سریع پرسید:

– تو بهش چه جوابی دادی اونوقت؟

افسون حینی که با آرامش مشغول خوردن بود، شونه‌هاش رو تکون داد.

با پوف کلافه‌ی مریم، نگاه طوسیش رو بالا کشید و بلاخره دست از خوردن برداشت.

به صندلیش تکیه زد و با حفظ خونسردی حرص درآورش جواب داد:

– چی باید می‌گفتم؟ شوکه شدم از درخواستش!

مریم خودش رو جلو کشید و حین تکیه زدن آرنج‌هاش به میز گفت:

– وا...! خب باید می‌گفتی من احتیاجی به این کار ندارم!

با نیشخند افسون، مشکوک نگاهش کرد و پرسید:

– نگفتی بهش؟

افسون دست به سینه شد و جواب داد:

– نه...! نمیخواستم بدونن من یه دختر مُرفه هستم!

– چرا؟!!

مکثش زیاد طولانی نشد، اما مریم بیش از اندازه کم طاقت شده بود.

– آقای توکلی که منو توی شرکتش نپذیرفت، چطور حالا بهم درخواست کار توی خونہش رو داده؟! هه... پیش نمیاد از این اتفاقات ناخواسته!

اخم ریزی بین ابروهای مریم نشست و مشکوک پرسید:

– چه فکری توی سرته؟

با مکثی که افسون کرد، مریم چشم‌هایش درشت شد و با شتاب گفت:

– خودم امشب زنگ می‌زنم به نورا و میگم بابات کیه!

افسون بلافاصله به جلو متمایل شد و توبیخ‌گرانه گفت:

– تو این کارو نمی‌کنی!

– هدفت چیه دقیقاً؟

نمی‌دونست دقیقاً از کدوم هدفش برای مریم بگه! از اینکه با شنیدن خبر ازدواج امیرحافظ ته دلش خالی شده؛ یا هر بار که می‌بیندش، تموم محاسبات منطقی‌شو به هم‌میزنه و در کمال ناباوری دست‌پاچه میشه! نمی‌تونست از علائم عجیب و غریبی بگه که هر بار با تجزیه و تحلیلش، علتش رو انکار می‌کنه! مگر امکان داشت که افسون مغرور که خدا رو بنده نبود و ابراز علاقه‌ی

پسرهای اطرافش رو به تمسخر می‌گرفت، حالا بدون اجازه‌ی منطق و عقلش، دل به مرد سی و چندساله‌ی زن مُرده داده باشه؟! مطمئناً نباید به این حس دامن میزد و راجع بهش با کسی صحبت می‌کرد!

مریم با کلافگی هات چاکلتش رو هم زد و به چهره‌ی متفکر افسون نگاه کرد. حتماً باز شیطنت جدیدی رو برنامه‌ریزی می‌کرد، این دوست تخس و بی‌خیالش!

– افسون؟

با شنیدن اسمش، چشم از میز چوبی گرفت و گلوش رو صاف کرد. بدون این‌که به مریم نگاه کنه جواب داد:

– به نورا گفتم که با خونوادم مشورت کنم خبر میدم!

دست مریم متوقف شد و با اخم ریزی پرسید:

– میخوای قبول کنی؟

افسون حرارت درونش رو با نوشیدن شیک شکلات کمی پایین آورد و جواب داد:

– شاید...! بد نیست این آقای رئیس از خود راضی، بفهمه که نباید از روی ظاهر آدم‌ها قضاوتشون کنه! چهرش دیدن داره، وقتی بفهمه دختری رو که توی شرکتش نپذیرفته، توی خونش آورده تا از پاره‌ی تنش مراقبت کنه!

مریم هاج و واج از حرف‌های افسون، به صندلیش تکیه زد و گفت:

– تو این کارو نمی‌کنی!

– چرا، می‌کنم.

از لحن خونسرد و چهره‌ی بی‌تفاوت افسون، پی به عمق جدیت
تصمیمش برد و ناچاراً گفت:

– محنا دوستت داره، چطور می‌خوای از احساسات یه بچه واسه‌ی
تلافی کردنت استفاده کنی؟

– منم دوسش دارم، اتفاقاً یه دلیل قبول کردنم خوده محناست!
شاید بتونم به سرزندگی روزهای قبل برگردونمش! من غم‌شو
خوب درک می‌کنم!

مریم آخرین تلاشش رو برای منصرف کردن افسون به کار بست و
با ناامیدی گفت:

– درست رو چکار می‌کنی؟ چطوری واسه کنکور می‌خونی؟ جواب
بابات رو چی میدی وقتی هرروز می‌خوای بری اونجا؟ به اینا فکر
کردی اصلاً؟

جوابش سکوت بود و سکوت!

هرچقدر که افسون با خونسردی سوال‌های مریم رو بی‌جواب
می‌گذاشت، مریم از پرسیدن کوتاه نمی‌اومد و ناباور از اتفاقی که
در حال رخ دادن بود، فقط به دنبال مانع محکمی می‌گشت.

افسون با دستمال کاغذی لک‌های نداشته‌ی دور دهانش رو پاک
کرد و حین بررسی لاک صورتی ناخن‌های خوش فرمش گفت:

– توقع ندارم کمکم کنی، لطفاً بهم گیر هم نده.

نگاه مریم از روی زنجیر ظریف طلا بپیش که از هلال آویزون شالش توی دید بود، به سمت چتری‌های کوتاهش بالا کشیده شد.

– مطمئنم مدت زیادی نمی‌تونی با این خونواده سروکله بزنی! هم از اعتقادات اونا خبر دارم، هم از سبک زندگی تو! تفاوت‌هاتون از زمین تا آسمونه.

– مهم نیست! فعلاً که خودشون درخواست کردن. باید ببینیم چی پیش میاد.

سکوت مریم رو به نشونه‌ی تسلیم شدن تلقی کرد و لبخند ملایمی به روش زد.

خودش هم خبر نداشت، چی انتظارش رو می‌کشه! اما می‌دونست با اعتماد بنفس همیشگی‌ش، میتونه مسئله‌ی پیچیده‌ای که با امیرحافظ داره رو حل کنه.

شاید خبر نداشت که تلاش کردن برای حل این مسئله، بیشتر سردرگم و ناآرومش می‌کنه!

فصل سی و دو: نامادری بد اخلاق

حینی که با دست راستش موهای باز و به هم ریخته‌ی دخترش رو نوازش می‌کرد، نگاه عسلیش روی نقاشیِ رنگاورنگ گچش می‌چرخید.

نورا به محنا که کاملاً توی بغل امیرحافظ خودش رو جمع کرده بود، نگاه کرد و فنجون چای رو خودش روی میزِ مقابل برادرش قرار داد. – ممنون، زحمت کشیدی.

نورا روی مبل تک نفره نشست و جواب داد: – نوش جونت داداش.

روی سر محنا رو بوسید و کلافه از سکوت و بی‌حرکت بودنش گفت: – دخترم نمیخوای از امروزت واسم تعریف کنی؟
محنا کمی وول خورد تا صورت پدرش رو کاملاً ببینه.

داشت فکر می‌کرد تا از کدوم قسمت برای باباش تعریف کنه که
یاد اومدن خاله مریم و افسون افتاد.

با لبخند خسته‌ای به پدرش نگاه کرد و گفت:

– اگه بدونی امروز کیا اومدن خونه‌مون؟!

– شما بگو تا بدونم.

محنا قری به گردنش داد و حین خمار کردن چشم‌هاش با ناز و ادا
گفت:

– حدس بزن.

امیرحافظ راضی از تغییر حال موقتش، حصار دست‌هاش رو تنگ‌تر
کرد و با چشم‌های ریزشده، لب‌هاش رو به هم فشرد و جواب داد:

– فکر کنم عموسبحان اومده که انقدر خوش حال شدی!

محنا حینی که با خنده ابروهاش رو بالا می‌انداخت، نوچ–نوچی
گفت.

از چهره‌ی بامزه‌ی دخترش غرق لذت شد و گونه‌ش رو محکم
بوسید.

نورا با عشق محو تماشا کردنشون بود.

– حتماً مامان نرگس بوده!

این بار محنا سرش رو به طرفین تکون داد و نگاه عاقل اندر
سفیهانه‌شو به پدرش دوخت.

– نه بابایی، فکر نکنم اصلاً به ذهنت برسه!

امیرحافظ ابروهایش رو با تعجب نمادین بالا انداخت و محنا ادامه داد:

– این نقاشی رو هم اون واسم کشید.

امیرحافظ به نقاشی نگاه کرد و پرسید:

– چقدر نقاشیش هم خوب بوده! نکنه آجی حلما کشیده؟

نورا با لحن شوخ جواب داد:

– من تقلب برسونم؟

محنا سریع به عمه‌ش نگاه کرد و گفت:

– نه، نه! خودم می‌گم! خاله مریم و افسون اومده بودن، افسون جون برام نقاشی کشید.

امیرحافظ برای هیجان زده شدن محنا، ابروهایش رو بالا انداخت و حین تکون دادن سرش گفت:

– که اینطور! کاش از اول روی گچ تو نقاشی می‌کرد، حیف که قراره بریم بازش کنیم و بندازیمش دور!

محنا به نقاشی خوشگالش نگاه کرد و بعد از کمی مکث گفت:

– حتماً باید بندازیمش دور؟

امیرحافظ لبخند کنترل شده‌ای به صورت متفکر محنا زد و جواب داد:

– میخوای نگهش داری؟

محنا سر تکون داد و امیرحافظ با شیطنت گفت:

– اگر خیلی دوستش داری، می‌تونیم گچ دستت رو اصلاً در نیاریم.
هوم؟

چشم‌های محنا گرد شد و با استرس سریع گفت:

– نه، سنگینه! به افسون میگم توی کاغذ برام بکشه.

امیرحافظ انگشت شصت و اشاره‌ش رو دو طرف بینی کوچیکش قرار داد و توییخ‌گرانه گفت:

– افسون نه محنا خانم! مگه هم سن شماست؟

نورا: داداش چاییت سرد شد.

محنا خودش رو از بغل باباش جدا کرد و کنارش نشست.

– اولش می‌گفتم خاله افسون، اما اصلاً شبیه خاله‌ها نیست.

امیرحافظ فنجونش رو برداشت و جرعه‌ای نوشید.

نورا قندون رو کمی به سمتش سر داد و پرسید:

– خاله‌ها مگه چه شکلی هستن؟

محنا: شبیه خاله ملیحه!

نورا خندید و امیرحافظ حین برداشتن قند رو به خواهرش پرسید:

– باهاش صحبت کردی؟

نورا: بله، قرار شد با خونوادش مشورت کنه و خبر بده.
محنا بدون حرف نگاهش رو بین عمه و پدرش جابجا می‌کرد.

– ممکنه قبول نکنه؟

نورا کمی مکث کرد و با تردید جواب داد:

– هرچیزی ممکنه، از حرفاش چیزی دست‌گیرم نشد.

محنا مشکوک و ریزبینانه حرف‌هاشون رو با ذهن کودکانه‌ش
تجزیه و تحلیل می‌کرد.

امیرحافظ فنجون خالی‌شو روی میز برگردوند و کامل به مبل تکیه
زد.

– شغل پدرش چیه؟

نورا فنجون خالی‌شو برداشت و حین رفتن به سمت آشپزخونه
جواب داد:

– نپرسیدم والا، گفتم اگر جوابش مثبت باشه، با خودت سر
مسائل دیگه صحبت می‌کنه تا به تفاهم برسید.

امیرحافظ سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و محنا که تا اون
لحظه فقط شنونده بود، با تردید چیزی که توی ذهنش نتیجه‌گیری
شده بود رو به زبون آورد.

– بابایی؟ میخوای ازدواج کنی؟

امیرحافظ هاج و واج به سمتش چرخید و نورا که مشغول ریختن آبجوش بود، لحظه‌ای با حواس پرتی، روی دستش ریخت و چهره‌ش از سوزش جمع شد.

امیرحافظ لبخند تلخی زد و با لحن محبت آمیز پدران‌هش جواب داد:
– نه قربونت برم!

نورا بی‌توجه به سوزش انگشت شصت‌ش، فنجون چای رو جلوی امیرحافظ قرار داد و مضطرب به صورت متفکر محنا نگاه کرد.
اگر کمی ماجرا کش پیدا می‌کرد، شاید امیرحافظ متوجه می‌شد که مادرش بی‌حواس از حضور نوه‌ش، با نورا راجع به ازدواج امیرحافظ صحبت کرده بود و چند گزینه‌ای که زیر نظر داشت رو هم معرفی کرده بود. شاید علت کابوس‌های جدید محنا هم ترس ازدواج پدرش و حضور نامادری بداخلاقی شبیه به داستان سیندرلا و سفیدبرفی بود.

امیرحافظ با ذهنی که با سوال دخترش مشوش شده بود، رو به نورا گفت:

– قابل اعتماد دیگه؟

نورا نامحسوس انگشت شصت‌ش رو کمی تکون داد و گفت:
– مریم منصوری که خودش واقعاً خانواده‌دار و قابل احترامه، مطمئناً دوست صمیمیش هم مثل خودشه.

امیرحافظ: دلیل نمیشه! باید مثل پروانه خانم سفته‌ی سنگین امضا کنه.

نورا بی‌طاقت انگشتش رو کمی فوت کرد و گفت:

– حالا اول بذار قبول کنه داداش، از سر و وضعش که معلومه آدم نداری نیست که به وسایل خونه و زندگیت دست درازی کنه! اگه اونقدر شک داری که بخواد آسیبی به محنا بزنه، بی‌خیالش شو. از همون شرکت یه پرستار کم سن و سال و مجرد جور کن.

محنا ابرویی بالا انداخت و پرسید:

– میخوای خاله پروانه رو عوض کنی؟

امیرحافظ با کلافگی خواهرش رو نگاه کرد و سرش رو به طرفین تکون داد.

قرار نبود تا قطعی شدن ماجرا، محنا پی به مساله ببره و هوایی بشه.

نورا برای تغییر بحث، انگشت شصتتش رو که قرمز شده بود بالا گرفت و گفت:

– محنا انگشت عمه سوخته، چجوری خوبش کنم؟

نورا با کنجکاوی از جاش بلند شد و به سمت نورا رفت.

– چطوری سوخت عمه؟

امیرحافظ با نگرانی خودش رو جلو کشید و نورا جواب داد:

– آب‌جوش ریخت روی انگشتم.

محنا خیره به قرمزی انگشتش گفت:

– بوس کنم خوب میشه.

امیرحافظ که ابتدا فکر کرد، خواهرش تنها برای تغییر موضوع، این بحث رو به میان آورد، با دیدن قرمزی انگشتش، منجر شد و گفت:

– چرا زودتر نگفتی سوختی؟

نورا: مهم نیست داداش.

امیرحافظ به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

– صبر کن واست پماد بیارم بزنم.

نورا لبخندی به محبت برادرش زد و محنا با ناراحتی به دستش نگاه می‌کرد.

فصل سی و سه: افسونگر

حامد موی فرخورده‌ی افسون رو دور انگشت اشاره‌ش پیچ داد و خیره به برقی که روی موهای قهوه‌ایش افتاده بود زمزمه کرد:
– دلم برات تنگ شده بود بی‌معرفت! از وقتی راننده شخصی داری دیگه خبر منو نمی‌گیری!

افسون اخمی کرد و با دلخوری جواب داد:

– با خودت چه تصویری کردی حامد؟ که من راننده می‌خواستم؟!
حامد لبخندی به صورت تخسش زد و نگاهش میخ طوسی‌های طلبکارش شد.

– جونم! با اخم هم خوشگل میشی تو.

افسون سرش رو عقب کشید و پیچ موهایش از دور انگشت حامد باز شد. دست به سینه به پشتی‌صندلی تکیه زد و خیره به انتهای کوچه گفت:

– با این تعریفا نمی‌تونم نظرمو عوض کنی، بابا امشب مهمون داره و همیشه باهات بیرون برم.

حامد کلافه دستش رو روی فرمون گذاشت و با حرص گفت:

– چیزی شده که تازگیا محل نمیدی؟

افسون از پسر دوچرخهسواری که وارد کوچه شد چشم برداشت و سرش رو به سمت حامد چرخوند.

اخم‌های درهمش رو دوست نداشت و به قهوه‌ایِ مردمک‌هاش زل زد.

– سخت نگیر پسردایی، من دختر خسروام، همونی که بابات عامل بدبختی عمهات می‌دونه. تو هم بی‌خیال من شو لطفاً!

حامد کلافه پوفی کشید و با فکری درگیر فقط به چهره‌ی افسون زل زد.

سکوتش که طولانی شد و نگاهش حریصانه‌تر روی اجزای صورت دختر عمه‌ش چرخید، افسون دستش رو روی دستگیره قرار داد و خواست پیاده بشه که صدای جدی حامد به گوشش خورد.

– من از خواسته‌م دست نمی‌کشم دختر عمه، حتی اگه بابام مخالف باشه!

افسون در رو باز کرد و قبل از پیاده شدن، نگاه مغرور و سردش رو حواله‌ی حامد کرد.

– خواسته‌ات زیادیه پسردایی! بهتره پسر خوبی باشی و به حرف بزرگترت گوش بدی.

نیشخند آخرش جوری برای حامد سنگین بود که مچ دستش رو لحظه‌ی آخر گرفت و با شدت به سمت خودش کشید.

با فشار دست حامد، قُفلیچه‌ی دست‌بندش توی پوستش فرو رفت و سعی کرد "آخ گفتنش" رو توی گلو خفه کنه و خودش رو ضعیف نشون نده.

فاصله‌ی صورتهاشون که به میلی‌متر رسید، حامد با حرص غرید:
– خواسته‌ی من زیادیه؟! وقتی برام افسونگری می‌کردی باید بفکر آخرش هم می‌بودی!

افسون بدون عقب‌نشینی توی مردمک‌های قهوه‌ایش زل زد و خونسرد جواب داد:

– من ذاتاً افسونگرم، برای همین هم اسمم افسونه! ضعیف بودن اراده‌ی تو گردن من نیست.

حامد با ناباوری فشار دستش رو کم کرد و افسون دستش رو عقب کشید.

بی‌توجه به مچ قرمز شده‌ش، به نگاه مغرورش ادامه داد و حین لمسِ دکمه‌ی باز یقه‌ی پیراهن سفید حامد، با حالتی اغواگرانه گفت:

– اگه نمی‌توننی یه دوست خوب بمونی برام، بهتره دیگه نیای سراغم!

حامد که مثل همیشه از نزدیکی به افسون تاب از کف داده بود، آب دهانش رو فرو داد و افسون که نگاهش به تکون خوردن

سیبک گلوش افتاد، دستش رو از یقه‌ی حامد برداشت و بدون تعلل از ماشین پیاده شد.

گاهی فراموشش می‌شد، طبق روایت‌های غیرمستقیم معصومه، تصمیم گرفته بود تا از نامحرم‌های اطرافش دوری کنه. اما برای دختری که هجده سال با فرهنگ آزادانه‌ای رشد کرده بود، این تغییر راحت و سریع اتفاق نمی‌افتاد.

با رفتن افسون، نفس پرصدایی کشید و کف دستش رو به وسط فرمون فشرد. مشت‌های ریز و پی در پی به فرمون کوبید و بعد از دقایقی فکر و خیال، شماره‌ی دلربا رو گرفت.

صدای اولین بوق رو که شنید، استارت زد و ماشین رو حرکت داد.

افسون بی‌تفاوت نسبت به مکالماتی که با حامد داشت، جلوی آینه‌ی قدی ایستاد، دامن پیراهن قرمزش رو مرتب کرد و به صندل‌های قرمزش که با جوراب‌شلواری مشکی زیاد دلچسب نبود نگاه کرد.

اگر عقایدش تغییر نمی‌کرد، حتماً بدون جوراب شلواری جلوی مهمون‌ها ظاهر می‌شد.

پوفی کشید و خسته از قوانین سخت و محدود کننده، روی تختش نشست، جوراب شلواریش رو از پاش بیرون کشید و به گوشه‌ی اتاق پرت کرد.

صندل‌ها مشک‌ی‌شو برداشت و جلوی آینه خودش رو برانداز کرد.
ساق پای سفیدش با قرمزی لباس بیش از اندازه جلوه می‌کرد.
لبخند رضایت روی لب‌هاش نقش بست و چرخ‌ی زد.

با خودش فکر کرد، واقعاً پوشوندن پاهاش که به وفور توی مجالس
در معرض دید قرار گرفته بود، الان چه سودی داشت؟! اگر گناهی
بود، پرونده‌ی اعمالش رو سیاه کرده بود و جبران‌ش چه سودی
داشت؟!

حالا هم دیده شدن مقدار کمی از ساق‌پاش که به جایی
بر نمی‌خورد!

افکار خورنده‌ش رو پس زد و با بی‌خیالی به سمت در قدم
برداشت.

زیر نگاه‌های خیره، جوری معذب شده بود که انگار اکسیژن رو به
سختی می‌بلعید.

پاش رو از روی پای دیگه‌ش برداشت و با چونه‌ای بالا انداخته، به
سهیلا نگاه کرد. زن چهل‌ساله‌ی خوش‌چهره‌ای که مکالمات راحت و
صمیمیتش با خسرو آزارش می‌داد.

تهمینه مشغول پذیراییِ چای شد و با قرار گرفتنش جلوی سهیلا،
به نگاه غیردوستانه‌ی افسون پایان داد.

– ممنون تهمینه‌خانم، من اهل چای نیستم.

خسرو تکیه‌ی آرنجش رو از دسته‌ی مبل گرفت و رو به تهمینه که
بلا تکلیف ایستاده بود گفت:

– براشون قهوه آماده کن لطفاً.

افسون نگاه مشکوکی به پدرش انداخت و تهمینه چشمی ادا کرد.

بعد از تعارف چای به بقیه، مسیر آشپزخونه رو در پیش گرفت.

سهیلا لبخندی به خسرو زد که از چشم افسون دور نموند و بدون
خجالت، اخمی به نگاه خیره‌ش کرد.

صدای زنگ گوشی خسرو که بلند شد، از توی جیب شلوار پارچه‌ای
مشکیش بیرون کشید و با دیدن اسم مدیرعامل کارخانه، با
اجازه‌ای گفت و از جاش بلند شد.

سهیلا با حفظ خونسردی رفتن خسرو رو با نگاهش بدرقه کرد و رو
به افسون پرسید:

– درس‌ها ت چطور پیش میره عزیزم؟ شنیدم برای کنکور میخونی!

افسون نیشخندی به روش زد و با لحن غیردوستانه جواب داد:

– دیگه چی شنیدین از من سمیرا خانم؟

سهیلا بدون این‌که از برخورد زننده‌ش جا بخوره، بی‌توجه به اخمی
که پدرام کرد، گفت:

– این‌که کاملاً شبیه به مامانت هستی.

– بله؛ ولی متاسفانه به زیباییِ مامانم نمی‌رسم!

متوجهی پریدن پلک سهیلا و حالت عصبیِ چهره‌ش شد و لبخند پیروزمدانهای زد.

مسعود گلوش رو صاف کرد و قبل از این‌که دخالتی کنه، سهیلا با لبخند ظاهری گفت:

– بله درست‌ه، زیبا بودن که دوباره تونستن ازدواج کنن، اونم با یه مرد جوون و خوشتیپ.

افسون با حفظ لبخندش، پا روی پا انداخت و کنایه‌وار گفت:

– چقدر هم اطلاعاتتون دقیق و کامله!

همسر پدرام لب‌گزید و پدرام دستی به ریش‌های جوگندمیش کشید. نگاهی به خواهرش انداخت تا دست از هم‌صحبتی با دختر گستاخ خسرو برداره.

سهیلا بی‌توجه به سنگینی نگاه برادرش، رو به افسون گفت:

– مشتاق بودم باهات بیشتر آشنا بشم، برای همین هم آقاخسرو خیلی راجع بهت برام گفته.

افسون هم‌چنان غرور نگاهش رو حفظ کرد و با اخم ریزی کنجکاوانه پرسید:

– اونوقت دلیل خاصی داره؟

سهیلا بین تلالوی پولک‌های مشکی‌شال افسون چشم‌چرخوند و مردد جواب داد:

– خب دلیل که زیاد داره افسون جان! یکیش هم دوستی پدر شما و برادره هست.

افسون به پدرام نگاه کرد و با لحنی که سعی داشت محترمانه باشه گفت:

– بله، قبلاً افتخار آشنایی با ایشان رو داشتم. نمی‌دونستم که بابا با کل اعضای خانواده‌شون دوستن.

عاطفه با دلخوری به همسرش نگاه کرد و مسعود برای تغییر جو سریع گفت:

– این پیانوی گوشه‌ی سالن برای شماست؟

افسون خواست جوابی بده تا باعث کوتاه شدن پای زن مقابلش بشه، اما خودش رو کنترل کرد و گفت:

– بله!

خسرو که به تماسش پایان داد، دستی بین موهای کم پشت و خرماپیش کشید و درب کشویی تراس رو باز کرد.

مسعود: پس موزیسین هم هستید؟

افسون خیره به قدم‌های پدرش با بی‌توجهی گفت:

– تا حدودی!

حضور خسرو به بحث پایان داد و با عذرخواهی از جمع سرجای قبلش نشست.

تهمینه دسته‌های طلائی سینی رو محکم فشرد و با حفظ ظاهر، ابتدا به سمت سهیلا رفت. از برخورد مغرورانه و نگاه تحقیرآمیزش حس بدی گرفته بود و دعا می‌کرد تا حدس‌هایی که به مغزش هجوم آورده درست نباشه.

بحث به سمت کار و اقتصاد کشیده شد، اما مسعود دنبال فرصتی برای هم‌صحبتی با افسون بود!

افسون هم که بخاطر اصرارهای پدرش مجبور به تحمل جو کسل‌کننده‌ی مهمونی بود، برای فرار از جمع به دنبال بهونه می‌گشت.

با زنگ خوردن گوشیش و دیدن اسم نورا، بدون توجه به کسی، از جاش بلند شد و زیر نگاه خیره‌ی مسعود و توجه غیرمستقیم سمیرا به حیاط رفت.

خسرو حینی که گوشش به توضیحات پدرام بود، نگاه ناراضیش رو به خروج دخترش داد و با مکثی کوتاه به سمت چهره‌ی درهم سهیلا برگشت.

مسعود هم با گفتن با اجازه به طرف در سالن رفت تا برای دومین ملاقاتش با افسون چیزهای بیشتری راجع بهش بفهمه. هرچند که با توجه به رفتارهای اخیرش، راه نفوذش رو سخت می‌دید.

فصل سی و چهار: حرارت

احساس گرمای شدید و تشنگی، اون هم درست وسط فصل پاییز زیادی براش عجیب و آزاردهنده بود.

به اطراف چهاردیواری ناآشنایی که توش قرار داشت چشم چرخوند و احساس ناامنی سراسر وجودش رو پر کرد.

قدم برداشت و کف پای برهنه‌ش که داغی کفپوشِ سیمانی رو لمس کرد، چهره در هم کشید.

– بابا؟

صداش توی فضا اکو شد و به ترسش دامن زد.

به جست‌وجوی دری برای بیرون رفتن، دور خودش چرخید و در همین حین، با بلند شدن بازوهاش وحشت‌زده به دوطرفش نگاه کرد و از دیدن دو شخص کاملاً سیاه‌پوش جیغ بنفشی کشید.

پاهش از زمین فاصله گرفت و بین هوا روی دست‌های اون اشخاصی که بیش از حد ترسناک بودن، به سمت جلو حمل شد.

پلک‌هایش رو روی هم فشرد تا دوباره چشمش به اون اشخاص نیفته. بی‌وقفه جیغ کشید و هیچ توانی برای نجات دادن خودش نداشت.

– ولم کنید! ولم کنید!

گلویش از جیغ زدن به سوزش افتاد و بازوهایش از فشاری که از وزن بدنش وارد شده بود درد می‌کرد.

غیر از صدای جیغش که مدام توی فضا اکو می‌شد و توی گوشش زنگ می‌زد، دیگه هیچ صدایی نمی‌شنید.

با حرارت سوزنده‌ای که زیر پاهش حس کرد، چشم‌هایش از هم باز شد و با دیدن حجم زیادی مذاب که زیر بدنش در حال جوشیدن بود با وحشت به اطرافش نگاه کرد و جز سیاهی چیزی ندید.

حتی دیگه از اون دو سیاه‌پوش ترسناک هم خبری نبود.

حس کرد دست‌هایش به دو ستون متحرک زنجیر شده و دقیقاً بالای مواد مذاب قرار گرفته و هر لحظه پایین و پایین‌تر میره.

از ته دلش جیغ کشید و به گریه افتاد. فضا به قدری واقعی و قابل لمس بود که شک نداشت جهنمی که راجع بهش شنیده بود همین‌جا قرار داشت.

حرارت سوزان زیر پاش هر لحظه بیشتر می‌شد و کم-کم سوختن از انگشت‌های پاش شروع شد و به مچ پاش که رسید، از پایین ساق پاش بالاتر رفت.

از سوزش و درد وحشتناکش، صدای جیغ و فریادش بیشتر از حد معمول شد و به پهنای صورت اشک ریخت.

تقلاها و تلاشش برای خلاص شدن هیچ فایده‌ای نداشت و گلوش از جیغ‌های پی در پی به خون‌ریزی افتاد.

پاهش که از مواد مذاب بیرون رفت، سرش رو خم کرد و با دیدن پاش که تا پایین ساقش مثل مرغ بریان سرخ و خونی شده بود، چشم بست و فریاد کشید.

– کمک کنید!

سوختم!

بابا؟ بابا؟

کمک! دارم می‌سوزم!

دوباره که به سمت پایین حرکت کرد و نوک انگشت پاهش وارد مواد مذاب شد، با صدایی که از جیغ و داد خش‌دار شده بود، دوباره فریاد کشید و زجه زد!

– سوختم، بابا؟ کمک کن!

نگاه حریص مسعود به سفیدی ساق پاش پشت پلک‌های بسته‌ش
نقش بست و سوزش وحشتناک مواد مذاب به مچ پاش رسید.
دوباره فریاد زد و جیغ کشید.

تا همون قسمت قبل که دوباره سوخت، باز به بالا کشیده شد و
این‌بار جرات نگاه کردن به پاهاش رو نداشت.

آرزو کرد کاش این عذاب فقط و فقط یک کابوس باشه و بزودی از
خواب بیدار بشه.

– کمک...!

صداش از بی‌جونی، در حال تحلیل رفتن بود و با حرکت دوباره‌ش
به سمت پایین، توانش رو برای فریاد زدن بیشتر به کار گرفت.

فکرش کار نمی‌کرد، نمی‌دونست چطور التماس کنه و از کی کمک
بخواد! انگشت‌هاش که وارد مواد مذاب شد، نگاه ریزبینانه‌ی
مسعود که بی‌اختیار روی لختی پای سفیدش سر می‌خورد، توی
ذهنش رنگ گرفت.

جیغ کشید و با التماس فریاد کشید:

– اشتباه کردم، فهمیدم که گناه کردم!

خدایا ببخش! فهمیدم اشتباه کردم. کمک کن خدا!!!

با توقف ناگهانی‌ش و بالاتر نرفتن سوختگی از مچ پاش، چشم‌هاش
باز شد و حین هق-هق کردن، از مواد مذاب فاصله گرفت.

سوزش پاش که قطع شد، داغی حرارت که کنار رفت، دست‌هایش که آزاد شد و روی زمین سرد ایستاد، با بُت و ناباوری سرش رو خم کرد و به پاهای سالمش نگاه کرد.

با نفس‌های منقطع دستش رو جلوی دهانش گرفت و با ناباوری به اطرافش زل زد.

همه‌چیز زیادی عجیب و غریب، اما واضح و دقیق بود! نمی‌دونست خوابه یا بیدار، اما دیگه نه دردی داشت و نه سوزشی، نه گرمش بود و نه تشنه، نه خسته بود و نه آثاری از جیغ و دادش رو توی گلویش حس می‌کرد.

آروم که گرفت، توی روشنایی‌ای که چشمش رو می‌زد، چهره‌ی بالبخند و نورانی ریحانه روی مردمک‌های طوسیش افتاد. به لباس بلند سفیدش نگاه کرد و حسی شبیه به غبطه خورد رو ناخواسته تجربه کرد.

افسون مغرور و نازپرورده، برای اولین بار توی عمر هجده ساله‌ش به شخص دیگه‌ای غبطه خورد.

ریحانه فقط به روش لبخند پاشید و زمزمه کرد:

– پاک شدی، مثل برگ گل! دوباره شروع کن...

حس سبکی و خنکایی که توی صورتش حس می‌کرد، لبخند ملایمی به لبش آورد و قدمی به سمت ریحانه جلو رفت.

– بیدار شو افسون...

افسون قدم دیگه‌ای برداشت، اما فاصله‌شون کم نمی‌شد و لبخند
ریحانه دلش رو گرم می‌کرد.

– بیدار شو افسون...

حواست به امانتیم باشه!

برو... تو پاک شدی.

بدون هیچ زحمتی، چشم باز کرد و خودش رو روی تخت نرمش دید.
با شتاب نشست و اطرافش رو نگاه انداخت.

آفتاب ظهرگاهی خودش رو روی وسایل و پارکت کف پهن کرده بود،
اما ساعت و زمان، برای افسونی که توی شوک خوابش بود اصلاً
اهمیتی نداشت.

حتی قرار بعدظهرش با امیرحافظ که با تماس نورا هماهنگ شده
بود، در اون لحظه مهم نبود.

چشم‌هاش رو بست و خوابش مثل فیلمی که روی دور تند بود، از
پشت پلک‌هاش گذشت.

تاریکی، گرما، تشنگی، اشخاص سیاه‌پوشی که حملش کردن و
پاهش!

با رسیدن به این قسمت، چشم‌هاش با شتاب باز شد و پاهش رو
به سرعت از زیر لحاف ابریشمش بیرون کشید.

مسخ‌شده به پاهش دست کشید و صحنه‌ی پای سرخ شده‌ش توی
ذهنش مرور شد.

چهره‌ش با انزجار جمع شد و سرش رو به طرفین تکون داد.
مگه اولین بارش بود که جلوی نامحرم راحت بود؟! پاهایی که به
وفور در معرض نگاه‌های خریداران‌هی نامحرم قرار گرفته بود، حالا
برای دیده شدن یک مقدار ناچیز از ساق پاش، باید اینطور عذابی
رو به چشم می‌دید؟!!

از تخت پیاده شد و یقه‌ی لباس خواب صورتیش رو صاف کرد.
جلوی آینه قدی ایستاد و به پاهای لختش که از زیر پیراهن کوتاه
کاملاً نمایان بود زل زد.
بُت زده زمزمه کرد:

– چطور ممکنه؟!!

مکثی کرد و با کلافگی دور خودش چرخید، با دیدن جوراب شلواری
مشکیش که هنوز گوشه‌ی اتاق افتاده بود، آه از نهادش بلند شد.

حین این‌که به سمتش رفت، با خودش فکر کرد که به تازگی
متوجه‌ی مسائلی شده بود، که قبلاً هیچ اهمیتی نداشتن. شاید
همین گناهی که آگاهانه مرتکبش شده بود، باعث روشن شدن
حقایق توی کابوس‌هاش باشه.

جوراب شلواری رو برداشت و برای درآوردنش در لحظه‌ی آخر،
خودش رو سرزنش کرد.

برای بی‌خیالی روزهای جاهلیتش حسرت خورد و از این‌که با این
قوانین سخت‌آزاردهنده مواجه شده بود، از زن بودنش بیزار شد.

باید در اولین فرصت با شخص آگاهی راجع به خوابش صحبت می‌کرد و علت این همه سخت‌گیری خدا رو می‌فهمید.

ساعتی رو با خودش درگیر بود و دور اتاق می‌چرخید، در آخر با دیدن ساعت دیواری چشم ریز کرد و با گیجی وسط اتاق ایستاد.

چطور متوجهی خواب طولانی مدتش نشده بود، اون هم درست روزی که ساعت چهار باید به شرکت امیرحافظ می‌رفت و راجع به کارش صحبت می‌کردن.

اونقدر آشفته بود، که دوست داشت قرار رو به روز دیگه‌ای موکول کنه.

پوفی کشید و خودش رو از پشت سر، روی تخت پرت کرد. خیره به سقف سفید اتاق، حواسش به سمت ریحانه‌ی سفیدپوش رفت و لبخند اطمینان بخشش.

– "بیدار شو افسون..."

حواست به امانتیم باشه!

برو... تو پاک شدی."

چشم‌هایش رو بست و توی ذهنش بارها و بارها جملات ریحانه رو مرور کرد.

– "حواست به امانتیم باشه!"

یک گردن‌بند چقدر ممکنه مهم باشه که ریحانه مدام برای حفظش یادآوری کنه!؟

– امانتی... امانتی!

مغزش با تکرار این کلمه، عقب‌گرد کرد و بین صحبت‌های نورا به دنبال جمله‌ی آشنایی گشت.

کف دست‌هایش رو روی صورتش قرار داد و سعی کرد به ذهن آشفته‌ش نظم بده. هیچ وقت تا به اون لحظه، این حد از تشویش و ناآرومی رو تجربه نکرده بود.

– " هفته‌ی آخر زندگیش، انگار بهش الهام شده بود که قراره از دنیا بره، هر بار تنها می‌شدیم، می‌گفت تموم دغدغه‌ش محناست! می‌گفت به خدا امانتش می‌کنم و ازت می‌خوام حواست بهش باشه. – "به خدا امانتش می‌کنم و ازت می‌خوام حواست بهش باشه."

چشم‌هایش رو باز کرد و خیره به سقف تکرار کرد:

– امانتی!

توی جاش نشست و بدون توجه به اطراف زمزمه کرد:

– محنا؟!!

به سمت ساعت چرخید و برای فرصت باقیمانده، از جاش بلند شد تا چیزی بخوره و برای قرار با امیرحافظ با وسواس حاضر بشه. با سردرگمی، حینی که از پله‌ها پایین می‌رفت، نتایج افکارش رو مرور کرد.

زود بود، فهمیدن و کشف این معمای پیچیده که خود خدا طراحی بود!

صبر کرد تا بقیه از آسانسور خارج بشن و در آخر به سمت آینه چرخید و خودش رو برای هزارمین بار چک کرد.

شال مشکی‌شو روی موهاش که به سمت بالا کاملاً جمع شده بود، جلوتر کشید و عینک آفتابیش رو روی سرش فیکس کرد. عقب-عقب بیرون رفت و از خوب بودن مانتو کیمونوی گرمی رنگش مطمئن شد.

همون‌طور که دنده عقب رفت، خواست بچرخه و از کابین بیرون بزنه که بی‌حواس از شخصی که قصد داشت سوار بشه کاملاً به سینه‌ش چسبید.

کمی فاصله گرفت و با خشم توی صورتش غرید:

– هی آقا! اگه نابینا هستید کمک‌تون کنم.

سبحان با چشم‌های گرد شده دست‌هاش رو به حالت تسلیم بلند کرد و خواست حرفی بزنه، که افسون برایش پشت چشمی نازک کرد و بی‌توجه به سمت شرکت قدم برداشت.

سبحان هاج و واج رفتنش رو نگاه کرد، دست‌هاش رو پایین آورد و حین رفتن به داخل آسانسور با خودش زمزمه کرد:

– توی ایران هرچی خوشگل‌ترین دیوونه‌ترین!

پوفی کشید و دکمه‌ی همکف رو فشرد. توی آینه موهای خرماپیش
رو به بالا مرتب کرد و با لبخند تمسخرآمیز گفت:

– تو اومدی توی بغلم بعد من ناپینام؟ خدایا نسل اینا رو منقرض
نکن.

خانم منوچهری حینی که سرش توی دفتر مقابلش بود، زیرچشمی
به افسون نگاه کرد.

تموم فضای سالن با وارد شدنش، بوی عطر گرم و شیرینش رو
گرفته بود و چهره‌ش زیادی برای منشی کنجکا و آشنا می‌زد.
با هربار دم و بازدمش، عطرش رو تجزیه و تحلیل می‌کرد و برای
پرسیدن اسمش تردید داشت.

افسون حینی که پاش رو بالای پای دیگه‌ش انداخته بود، با
انگشت‌های دستش روی بازوش ضرب گرفته بود.

خاطره‌ی اولین حضورش توی شرکت، لبخند کجی روی لب‌هاش
نشوند و به ساعت مچی هوشمندش نگاه انداخت.

پنج دقیقه‌ای از ساعت قرارشون گذشته بود، اما سعی کرد
خونسردیش رو حفظ کنه و از این اتلاف وقت برای کنترل حالت‌های
عصبی کننده‌ش در مقابل امیرحافظ استفاده کنه.

نامحسوس نفس‌های عمیق می‌کشید و به برخوردهای احتمالی‌شون
فکر می‌کرد. کاش می‌تونست مثل تموم مردهای دیگه، مقابل این

رئیس زیادی خاص و خشک هم با اقتدار بایسته و دست‌پاچه نشه.

بی‌اختیار از این ضعف حرص درآرش، پوفی کشید و خانم منوچهری با شنیدنش سر بلند کرد. متوجهی چهره‌ی کلافه‌ی افسون شد و با لحن محترمانه پرسید:

– ساعت چند قرار داشتین؟

افسون که کلافگی‌اش برای مساله‌ی دیگه‌ای بود، لبخند نصفه‌ای زد و جواب داد:

– ساعت چهار، خیلی جلسه‌شون طول می‌کشه؟

منشی خواست جواب بده که خانم و آقای میانسالی از اتاق خارج شدن و به سمت میزش رفتن.

تلفن مخصوص رئیس زنگ خورد و خانم منوچهری با عذرخواهی از خانم و آقای مقابلش، گوشی رو برداشت و جواب داد:

– بله آقای توکلی؟

– خانمی که اومدن رو بفرستین داخل.

– چشم.

حین گذاشتن گوشی روی دستگاہ، به سمت افسون سر بلند کرد و گفت:

– شما بفرمائید داخل.

افسون با کمی مکث از جاش بلند شد و حین رفتن به سمت اتاق، با فشردن مشتش و نفس‌های کوتاه و عمیق، به خودش مسلط شد.

چندتقه به در زد و دستگیره رو پایین کشید.

رمان محراب دلدادگی به نویسندگی سارا ناصری جزء رمان‌های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می‌باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت‌های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می‌توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.